

هوارد زین

# کارل مارکس و بازگشت او

نمایشنامهء تاریخی در یک پرده

بخت بودیم. زندگی فقیرانه ام داشتیم و در  
تاکونین، تنومند و آثار شیبست زوئیده. انگلس بر خدا و فرشته، درین  
خط جا نمی افتاد و پرودن که می گفت: «مالکیت یعنی دزدی» اما بنیال  
باری یک چیز است و در لندن چیز دیگر. دو فرزندمان را به  
می کشید. مرا سرزنش می کند که ما مجبوریم بچه هامان  
نیکی سربض است.  
نی آبله مرغان گرفت. خوب شد ولی آثار آن در صبرش ماند. می کوشید  
م می خواست می توانستید جنی را بشناسید. کاری که او برای من کرد از  
پذیرفته بود. هرگز نمی توانستم مثل دیگران کار داشته باشم. بی  
نی کاری برایم پیدا شود و «ایا این جواب دادند  
«با این کارمندان دفتری مان» ما هر دو دکتر فلسف  
«استیم تقاضای شما را می کنیم.» (شاید ا  
ما چیزی را که خودش هرگز آکادمیک ما  
روی زمین.

خواست من نظریهء ارزش اضافی را طوری شرح دهم که کارگران به  
میچکس نمی تواند آن را بفهمد مگر آنکه قبلاً نظریهء ارزش - کار را فهم  
رزش آن توسط هزینهء وسایل تأمین معاش تعیین می شود و خود در عین  
میشه بالاتر از ارزش نیروی کار است.

ن وقت سر تکان می داد.  
نه. اینطور نمی شود. تو می خواهی بگویی «کارفرما به شما تنها حد اقل  
هید و کار کنید ولی او از قبل کارتان بسیار پیش از آنچه به شما می پردازد  
روتمند می شود و شما فقیر باقی می مانید.  
نمایشنامهء تاریخی در یک پرده از ارزش اضافی (جوش می  
که تا دیده. همین یک هفته پیش بود که گزارش

ترجمهء تراب حق شناس و حبیب ساعی

از پیش و پیکار

ویراست دوم

هوارد زین

(Howard Zinn)

# کارل مارکس و بازگشت او

(نمایشنامهء تاریخی در یک پرده)

ویراست دوم

ترجمهء تراب حق شناس و حبیب ساعی

اصل کتاب به انگلیسی:

Howard Zinn, Marx in Soho, A Play on History,  
South End Press, Cambridge (Ma), USA, 1999.

ترجمه به فارسی از متن فرانسوی:

Howard Zinn,  
Karl Marx, le retour, Agone (Marseille) 2002.

صفحاتی از این نمایشنامه، پیش از این، تحت عنوان «مارکس در نیویورک»  
(به نقل از نوول ابسرواتور) در آرش شماره ۸۶ و سپس توسط یک نشریه  
دانشجویی در تهران منتشر شده است.

اینجا متن کامل فارسی را می خوانید. این متن بارها روی سایت های مختلف  
آمده، همچنین به همت دست اندرکاران سایت «تنها صداست که می ماند»  
<http://www.paya.se/ketab-marx.htm> روخوانی شده و  
یک بار هم در دسامبر ۲۰۰۶ به ابتکار ناصر یوسفی هنرمند تئاتر در  
استکهلم روی صحنه آمده است:

<http://peykarandeesh.org/adabiyat/Marx-Namayesh.html>

ویراست دوم اکتبر ۲۰۰۹

چاپ اول فوریه ۲۰۰۵

انتشارات اندیشه و پیکار

[www.peykar.org](http://www.peykar.org)

[post@peykarandeesh.org](mailto:post@peykarandeesh.org)

آدرس پستی:

ANDEESHEH VA PEYKAR PUBLICATIONS

POSTFACH 600132

60331 FRANKFURT

GERMANY

## پیشگفتار نویسنده

من مانیفست کمونیست را وقتی ۱۷ ساله بودم خواندم. تقریباً مطمئنم که آن را جوانان کمونیست محلهء کارگری مان به دستم رسانده بودند. خواندن این کتاب روی من تأثیر قطعی گذاشت، زیرا زندگی آن روز من، وضعی که پدر و مادرم در آن می زیستند، وضعیت ایالات متحده در ۱۹۳۹ همه، با خواندن این کتاب، در پرتویک تحلیل نیرومند و در مضمونی تاریخی قرار می گرفت و به خوبی برایم روشن می شد. به چشم می دیدم پدرم که یک مهاجر یهودی اتریشی بود و فقط تصدیق کلاس ۶ ابتدایی را در دست داشت، چطور واقعاً سخت کار می کرد تا نیازهای اولیه زن و چهار فرزندش را به زور تأمین کند. می دیدم که مادرم شب و روز رنج می برد تا مطمئن شود که ما گرسنه نمانیم، لباس بر تنمان باشد و اگر مریض شدیم بتواند خرج دارو و درمانمان را بدهد. زندگی آنها غیر از مبارزه ای مستمر برای ادامهء حیات نبود. همچنین این را هم می دانستم که کسانی در این کشور هستند که ثروتهای هنگفت دارند و مسلماً آنقدر سخت مثل پدر و مادرم کار نمی کنند. نظام حاکم عادلانه نبود.

در آن اوضاع بحرانی، خانواده های دور و بر ما در فقر و فاقهء کامل بسر می بردند که البته تقصیر خودشان نبود؛ آنها قادر به پرداخت اجارهء خانه شان نبودند و می دیدند که صاحب خانه وسایل زندگی شان را به کوچه می ریزد و قانون هم از او حمایت می کند. همچنین از طریق روزنامه ها می دانستم که وضع در کل کشور همین طور است.

بسیار به مطالعهء کتاب علاقه داشتم. از ۱۳ سالگی چندین رمان چارلز دیکنز را خواندم که در برابر بی عدالتی خشم و نفرت را در من بیدار کرد. و نیز همدردی با کسانی که در معرض ستم کارفرمایان و قوانین قرار می گیرند. در ۱۹۳۹ خوشه های خشم اثر جان اشتاین بک را خواندم و خشم و نفرت من دوباره برانگیخته شد، این بار علیه ثروتمندان و زورمداران کشور.

در مانیفست، مارکس و انگلس (مارکس ۳۰ ساله بوده و انگلس ۲۸ ساله. بعدها انگلس تصریح کرد که نویسندهء اصلی مانیفست مارکس بوده است) آنچه را

که من هر روز در آن می‌زیستم تشریح می‌کردند. با خواندن آن متن، دیگر می‌فهمیدم که چنان وضعیتی نه یک نابهنجاری خاص قرن نوزدهم انگلستان یا خاص بحران بزرگ ایالات متحده، بلکه حقیقتی بنیادین از نظام سرمایه‌داری است. این نظام که چنین ژرف در دنیای مدرن ریشه دوانده خارج از زمان و مکان نیست، یعنی در یک لحظه معین تاریخ پدید آمده و روزی از بین خواهد رفت و جای خود را به نظامی سوسیالیستی خواهد داد. این اندیشه برایم بسیار شورانگیز بود.

آنها در همان نخستین صفحه مانیفست اعلام می‌کردند که «تاریخ هر جامعه‌ای تا زمان ما چیزی جز تاریخ مبارزه طبقاتی نبوده است». فقیر و غنی نه به عنوان افراد، بلکه به عنوان طبقات رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند و این به مقابله آنها حالتی حماسی می‌بخشد و نشان می‌دهد که کارگران و فقرا صاحب چیزی هستند که می‌تواند آنان را در جست و جوی عدالت متحد سازد و آن همانا تعلق مشترک آنان است به طبقه زحمتکش.

نقش دولت در این مبارزه طبقات چیست؟ همه جا می‌بینیم که بر سر در ساختمان‌های دولتی حک شده است: «عدالت یکسان برای همگان» (Equal Justice for all). اما مارکس و انگلس در مانیفست نوشته بودند: «دولت مدرن چیزی نیست جز کمیته‌ای که منافع مشترک کل بورژوازی را اداره می‌کند». آنها نظر جالب توجهی را پیش می‌کشیدند که ماشین دولتی به رغم ادعائی که می‌کند خنثی و بی‌طرف نیست بلکه در خدمت طبقه سرمایه‌دار است.

در سن ۱۷ سالگی، صحت این نظر را به نحوی خوشونت بار تجربه کردم. دوستان کمونیستم مرا به تظاهراتی در Times Square برده بودند. صدها نفر پشت پلاکاردهایی که مخالفت با جنگ و فاشیسم را اعلام می‌کرد در خیابانها رژه می‌رفتند. صدای آژیر شنیدم. پلیس سوار به جمعیت حمله برد و یک پلیس در لباس شخصی با باتون بر سرم کوفت که بیهوش شدم. وقتی به خود آمدم و بر خود مسلط شدم تنها یک فکر در سرم بود و آن اینکه پلیس و دولت به فرمان کسانی که بیشترین ثروتها را دارند عمل می‌کنند و آزادی بیان و اجتماعات بر حسب اینکه به کدام طبقه اجتماعی تعلق داشته باشی فرق می‌کند.

زمانی که در سن ۱۹ سالگی در کارگاه کشتی‌سازی بروکلین به عنوان شاگرد

فلزکار شروع به کار کردم (کار ما نصب یا لحیم کردن پلاک های فولادی بدنه ناوها بود) از نوعی «آگاهی طبقاتی» برخوردار بودم. روی اسکله محل کار با سه کارگر مثل خودم آشنا شدم. چهارتایی قرار گذاشتیم که رفقای کارآموزمان را که تحت پوشش سندیکا قرار نمی گرفتند بسیج کنیم. همچنین تصمیم گرفتیم هر هفته جلسه ای داشته باشیم و نوشته های مارکس و انگلس را بخوانیم.

بدین نحو بود که مقاله انگلس درباره فلسفه مارکسیستی را که در کتاب «آنتی دورینگ» او آمده خواندم (این کتاب بحث و جدلی ست علیه نویسنده ای به نام دورینگ) و سپس با زحمت زیاد شروع کردم به مطالعه جلد اول کاپیتال. با اشتیاق فراوان درک می کردم که چگونه نظام حاکم را عریان کرده است. در ورای پیچیدگی مبادلات اقتصادی حقایقی ژرف وجود داشت: اینکه کار منشأ هر ارزشی ست. اینکه کار بسیار بیش از مزد اندکی که در برابرش پرداخت می شود ارزش تولید می کند و مازاد این ارزش به جیب طبقه صاحب سرمایه سرازیر می شود. سرمایه داران به بیکاری نیاز دارند - یک «ارتش ذخیره» - تا مزدها را پایین نگه دارند. از آنجا که برای نظام، [مناسبات بین] اشیاء و به ویژه پول بر [مناسبات بین] انسان ها رجحان دارد («بتوارگی کالا») ارزش هرچیز بسته به میزان ارزش مبادله آن است.

تئوری مارکسیستی توضیح می داد که استثمار و مبارزه طبقات پدیده جدیدی در تاریخ بشریت نیست. اما این نظام سرمایه داری ست که آنها را به اوج خود رسانده و بدان گسترش جهانی بخشیده است. سرمایه داری در مرحله ای از تکامل انسانی، نیرویی پیشرو بوده است. درمانیفست نوشته اند: «بورژوازی در تاریخ نقشی آشکارا انقلابی بازی کرده است». بورژوازی پیشرفت فن آوری و علمی عظیمی را امکانپذیر ساخته و ثروت های هنگفت آفریده است. اما همه این ها در دست عده ای اندک و اندک تر متمرکز است. بین سازماندهی رشد یابنده نیروهای مولد و آشفتگی نظام بازار یک درگیری بنیادی وجود داشته است. زمانی خواهد رسید که پرولتاریای استثمار شده به سازماندهی خود پردازد، بشورد، قدرت را به دست گیرد و فن آوری پیشرفته را به خدمت گیرد نه برای آنکه طبقه سرمایه دار را غنی سازد، بلکه تا نیازهای بشریت را برآورد.

چنین بود آموزش اولیه ای که از مارکس گرفتم. سالها بعد - پس از خدمت در

یک هواپیمای بمب افکن متعلق به نیروی هوایی ایالات متحده در جریان جنگ جهانی دوم و رفتن به کالج و سپس به دانشگاه به برکت بورس GI Bill (۱) و پشتیبانی همسر و دو فرزندم - به تدریس تاریخ و سیاست در جنوب کشور، در کالج اسپلمان، مشغول شدم. پس از ۷ سال، شغلی را در دانشگاه بوستون به عهده گرفتم و به شمال کشور نقل مکان کردم. من در کلاس های تئوری سیاسی، جایگاه کاملاً ویژه ای به نوشته های مارکس و انگلس می دادم.

در پایان سال های ۱۹۶۰ به دلایل مختلف، توجهم به سوی آنارشیسم جلب شد. یکی از این دلایل، ترس فزاینده از فجایع استالینیزم در اتحاد شوروی بود لذا به نظر می رسید لازم است در مفهوم کلاسیک مارکسیستی «دیکتاتوری پرولتاریا» تجدید نظر شود. دلیل دیگر مربوط بود به تجربه شخصی خودم در جنوب کشور و مبارزه با تبعیض نژادی که «کمیتة هماهنگی دانشجویی طرفدار عدم خشونت» (۲) به پیش می برد. این کمیتة، بدون آنکه فعالیت خود را آشکارا تئوریزه کرده باشد، بر پایه اصول آنارشیسم عمل می کرد: هیچ اتوریته مرکزی نمی بایست وجود داشته باشد و تصمیم دموکراتیک را پایه اتخاذ می کرد. چپ جدید سال ۱۹۶۰ این را «دموکراسی مشارکتی» می نامید.

به مطالعه آنارشیسم پرداختم و شروع کردم به مطالعه آثار آنارکو فمینیست آمریکایی اما گولدمن و دوستش آلکساندر برکمن (۳). سپس نوبت به آثار پییر کروپوتکین و میشل باکونین (۴) رسید که این دومی شدیداً با مفهومی که مارکس از نحوه فرار سیدن انقلاب داشته مخالف بود. اما گولدمن که در ۱۹۱۹ به دلیل مخالفتش با جنگ جهانی اول، از ایالات متحده اخراج شده به روسیه رفته بود نظرش بر این بود که دولت نوین شوروی نه تنها مخالفان بورژوازی خودش، بلکه انقلابیون معترض را نیز به زندان می اندازد و به شدت آنچه را که خیانت به ایدئال سوسیالیسم می دانست مورد انتقاد قرار داده بود.

غور در اندیشه آنارشیستی مرا بر آن داشت تا در دانشگاه بوستون سمیناری درباره «مارکسیسم و آنارشیسم» برپا کنم.

از ۱۹۶۵ (که جنگ ویتنام شدت خطیری به خود گرفت) تا ۱۹۷۵ (که دولت سایگون تسلیم شد) شدیداً در جنبش ضد جنگ فعالیت می کردم و نوشته هایم

متمرکز بر موضوعاتی بود که به این جنگ مربوط می شد. وقتی جنگ به پایان رسید دست خود را باز دیدم تا به کار دیگری بپردازم. نمایشنامه ای دربارهٔ *اما گولدمن* تحت عنوان «اما» نوشتم که در بوستون و نیویورک روی صحنه آمد و چند سال بعد هم در لندن و توکیو. در یکی از صحنه های این نمایش، برخی جوانان انقلابی نیویورک اندیشه های مارکس و باکونین را در یکی از کافه های «لوور ایست ساید» (Lower East Side) رو در روی یکدیگر قرار داده به بحث می نشستند.

من به زندگی خصوصی این اندیشمندان بسیار علاقه داشتم. زندگی نامه *اما گولدمن* تحت عنوان «زندگی که من زیستم» روایتی بی پیرایه از زندگی پرتلاطم یک شورشی بود نه تنها در سیاست، بلکه همچنین در عشق. مارکس هرگز زندگی نامه خود را نوشت ولی من می توانستم بر زندگی نامه های متعددی که از وی نوشته شده استناد کنم. علاوه بر این، زندگی نامه *جالبی* از دخترش «اله آنور مارکس» وجود داشت که نویسنده انگلیسی خانم «ایون کاپ» (۵) نگاشته است و در آن جزئیات زندگی خانواده مارکس را در لندن روایت می کند.

کارل مارکس و همسرش جنی [جنیفر] پس از آنکه از چند کشور اروپایی یکی پس از دیگری اخراج شدند به لندن رسیدند. آنها در محله فقیرنشین «سوهو» اقامت داشتند و انقلابیون اروپا وقتی پایشان به لندن می رسید پیش آنها اتراق می کردند. من شیفته این صحنه فرضی بودم: مارکس در خانه، مارکس با همسرش جنی و دخترشان «اله آنور».

تجربه خوش آیند نمایشنامه *اما گولدمن* مرا به دنیای متأثر کشانده بود و من در فکر نوشتن نمایشنامه ای درباره کارل مارکس بودم. می خواستم مارکس را آنطور که کمتر کسی او را می شناسد نشان دهم: به عنوان پدر خانواده که برای تأمین نیازهای زن و فرزندانش تلاش می کند (سه تا از فرزندانش در کودکی مرده و سه دختر باقی مانده بودند).

همچنین می خواستم ببینم که مارکس در برابر منتقدین چگونه از اندیشه هایش دفاع می کند. من می دانستم که همسرش جنی خود زن فهمیده ای بوده و به تصور در می آوردم که گهگاه رو در روی مارکس می ایستاده است. این نیز می دانستم که دخترش «اله آنور» کودکی استثنائی و درخشان بوده و به تصور در می آوردم که با

چندتا از ظریف ترین تئوری های او درافتاده است. از آنجا که می خواستم اندیشه های مارکس را دربرابر نقد آنارشیستی محک بزنم، تصور کردم که باکونین به دیدار خانواده مارکس می رود (مسلم است که سندی درباره چنین دیداری وجود ندارد با اینکه می دانیم آنها یکدیگر را می شناخته اند و در انجمن بین المللی کارگران، یعنی انترناسیونال اول، شدیداً مخالف یکدیگر بوده اند.)

نکته دیگری هم به نظرم می رسید که در رهیافت عادی جهت شناخت مارکس جایش خالی ست و آن اینکه همیشه بر مارکس اندیشمند، مارکس نظریه پرداز تکیه می کنند ولی من می دانستم که مارکس يك انقلابی، آنها هم فوق العاده فعال بوده است. ابتدا در آلمان همچون يك روزنامه نگار شورشی، سپس در انترناسیونال اول در پاریس، و اتحادیه کمونیستها در بروکسل. چنانکه در منطقه رنانی [آلمان] نیز در جریان انقلاب ۱۸۴۸ فعال بوده و در نتیجه محاکمه شده و در پی دفاعی هیجان انگیز تیرئه شده است. پس از تبعیدش به لندن نقش فعالی در بین الملل اول داشته، همچنین در قضیه ایرلند و در سال ۱۸۷۱ در حمایت از کمون پاریس.

نوشته های این سال های وی نه تنها متونی در تئوری اقتصاد سیاسی نظیر کاپیتال، بلکه واکنش های بموقع درباره حوادث سیاسی، مانند انقلاب ۱۸۴۸، کمون پاریس و مبارزات کارگری در سراسر قاره اروپا نیز هست. به این دلیل بود که می خواستم این ابعاد از شخصیت مارکس را نیز به صحنه بیاورم یعنی مارکس پرشور و انقلابی متعهد. باری، نمایشنامه ای که نوشتم این پرسوناژها را داشت: مارکس، همسرش جنی، دخترش اله آ نور، دوستش انگلس و رقیب سیاسی اش باکونین. يك بار که نمایشنامه در بوستون خوانده شد مورد استقبال قرار گرفت، برایم رضایت بخش نبود. لذا تصمیم گرفتم از آن نمایشنامه ای تك نفره بسازم.

همسرم روزلین که همواره به نقد و ارزیابی هوشمندانه نوشته های من می پردازد، مصرانه مرا واداشت تا نمایشنامه ای بنویسم که بیشتر ناظر به زمان حال باشد تا نمایشنامه ای تاریخی درباره مارکس و اروپای قرن نوزدهم. می دانستم که حق با اوست و پس از يك مرحله بحث و گفتگو به نظرم رسید که مارکس را به زمان کنونی بیاورم تقریباً آنطور که در يك حکایت رخ می دهد. علاوه بر این او می تواند به ایالات متحده سفر کند به نحوی که به یادآوری زندگی اش در قرن ۱۹ بسنده نکند

بلکه به تفسیر آنچه امروز در اینجا رخ می دهد پردازد. تصمیم بر این شد که مقامات مربوط به امر بازگشت به این دنیا - هرکه باشند - او را نه به سوهوی لندن که در آنجا می زیسته، بلکه در نتیجهء يك دست و پا چلفتی اداری به سوهوی نیویورک بفرستند.

با اینکه نمایشنامه تك نفره است، مارکس با تداعی خاطراتش اشخاص دیگری را نیز که بر زندگی او اثر گذاشته اند به صحنه می آورد، به ویژه زنش جنی و دخترش اله آ نور. او باکونین آنارشویست را نیز می آورد. هرکس به سبک خود ایده های مارکس را رو در رو به نقد می کشد. این جدلی خواهد بود که در آن خود مارکس، دیدگاه های مختلف و استدلال های متضاد را مطرح می کند.

من این نمایشنامه را در دوره ای نوشتم که فروپاشی اتحاد شوروی در رسانه های بزرگ گروهی و نیز در رهبران سیاسی، نوعی شادمانی تقریباً همگانی برانگیخته بود: نه تنها «دشمن» مرده بود، بلکه ایده های مارکسیسم نیز بی اعتبار شده بود. سرمایه داری و اقتصاد بازار پیروز شده بود. مارکسیسم باخته بود. مارکس به راستی مرده بود. لذا به نظرم رسید مهم است به روشنی نشان دهم که اتحاد شوروی و دیگر کشورهایی که با «مارکسیست» نامیدن خود رژیم های پلیسی برپا کرده بودند هیچکدام مظهر مفهوم سوسیالیسم مارکس نبوده اند.

می خواستم نشان دهم که مارکس از اینکه ایده هایش چنان تحریف شده که آنها را با خشونت های رژیم استالینی یکی می دانند چقدر خشمگین است. فکر می کردم باید مارکس را نه تنها از دست این کمونیست های قلبی که در نقاط مختلف دنیا رژیم های سرکوبگر برپا کرده بودند نجات دهم، بلکه همچنین از دست این مقاله نویسان و سیاستبازان غربی که در برابر پیروزی سرمایه داری حالت نشئه بدانان دست داده است.

من می خواستم نشان دهم که نقد مارکسیستی از سرمایه داری همچنان عمیقاً زنده است. عناوین روزنامه ها هرروز تحلیل او را تأیید می کنند. او سرعت و آشوب بی سابقهء فن آوری و تحولات عصر خود را دیده بود - امری که امروز بیش از پیش حقیقت دارد. در مانیفست آمده است: «تحولات مستمر در تولید، تزلزل مدام کل نظام اجتماعی، آشفتگی و ناامنی بی وقفه و عدم اطمینان دائمی - دوران بورژوازی را از

کلیه ادوار سابق متمایز می‌سازد. کلیه مناسبات اجتماعی خشکیده و تقریباً منجمد، با همه آن تصورات و نظریات مقدس و کهنسالی که در التزام خویش داشتند، روبیده می‌شوند و آنچه جانشین آن شده پیش از آنکه بتواند قوام گیرد به گذشته دور پیوسته است. آنچه مستحکم است چون دود به هوا می‌رود» (نقل از مانیفست، ترجمه فارسی چاپ پکن ص ۴۰ با تغییر).

مارکس آنچه را که ما «جهانی شدن» می‌نامیم به وضوح دیده بود. باز در مانیفست می‌خوانیم: «نیاز به یک بازار دائم التوسعه برای فروش کالاهای خود، بورژوازی را وادار می‌کند همه جای کره زمین را به زیر سلطه خود در آورد، همه جا رسوخ کند، همه جا ساکن شود و با همه جا رابطه برقرار سازد [...] جای عزلت جویی ملی و محلی کهن و اکتفا به محصولات تولیدی خودی را رفت و آمد و ارتباط همه جانبه و وابستگی همه جانبه ملل با یکدیگر می‌گیرد». هدف از «قراردادهای مبادله آزاد» که دولت ایالات متحده از سال‌های ۱۹۹۰ می‌کوشد منعقد سازد لغو کلیه محدودیت‌هایی است که بر سر راه گردش آزاد سرمایه‌ها در سراسر جهان وجود دارد تا سرمایه‌داران حق داشته باشند هرکس را در هر جای دنیا که باشد استثمار کنند.

عناوین درشتی که مارکس طی این نمایشنامه در مطبوعات می‌بیند حیرت او را بر نمی‌انگیزد. پیش از اینها او ادغام شرکت‌های بزرگ را که امروزه در سطحی گسترده‌تر ادامه دارد، شاهد بود. او دیده بود که شکاف بین فقرا و اغنیا ژرفای هرچه بیشتر می‌گیرد. این امر نه تنها در هرکشوری حقیقت دارد، بلکه بین مردم کشورهای غنی و مردم کشورهای فقیر نیز به نحوی فاجعه‌آمیزتر دیده می‌شود.

در نمایشنامه، مارکس شرح می‌دهد که سوسیالیسم نباید خصلت‌های سرمایه‌داری داشته باشد. با مشاهده این امر که مخالفان رژیم در کشورهای به اصطلاح کمونیستی چگونه نابود شده‌اند وی مقاله‌ای را که خود در نیویورک دیلی تریبون در سال ۱۸۶۳ درباره نظام جرائم و جزا نوشته بود دوباره می‌خواند: «آیا لازم نیست بیشتر و به طور جدی به ابزارهای تغییر سیستمی بیندیشیم که این جنایات را پدید می‌آورد تا به تشویق جلادی پیردازیم که جنایتکاران متعدد را اعدام می‌کند صرفاً بدین هدف که جا برای جنایتکاران دیگر باز شود؟»

ما در جامعه ای بسر می بریم که فرمول مارکس: «بتوارگی کالا» کاملاً در مورد آن صدق می کند. همانطور که رالف والدو امرسون، تقریباً در همان زمان با مشاهده مراحل آغازین نظام صنعتی آمریکا گفته بود: «کالا زمام انسانیت را در دست دارد». حفظ مالکیت صنعتی مهمتر از حفظ جان آدمی شده است. شاهد آن اینکه دیوان عالی کشور در پایان قرن نوزدهم رأی داد که یک شرکت به مثابه «یک شخص» است و بدین عنوان تحت حمایت تبصره اصلاحی چهاردهم قانون قرار می گیرد - و در واقعیت امر، بهتر از سیاهان که این تبصره در اصل برای حمایت از آنان وضع شده بود.

زمانی که مارکس تقریباً ۲۵ سال داشت و با جنی در پاریس زندگی می کرد سند قابل توجهی نوشت که سالها بعد تحت عنوان «دستنویشته های اقتصادی و فلسفی» انتشار یافت. وی در این سند به شرح از خود بیگانگی در دنیای مدرن می پردازد که در عصر سرمایه داری به اوج خود رسیده است. انسان ها از کار خود، از طبیعت، از یکدیگر و از خودشان بیگانه شده اند. این پدیده ای است که امروزه در پیرامون خود می بینیم که چه فلاکت مادی و معنوی به دنبال می آورد.

مارکس اصل کار خود را بر نقد سرمایه داری متمرکز کرد و خیلی اندک به این نکته پرداخت که یک جامعه سوسیالیستی به چه چیز می تواند شبیه باشد. اما ممکن است برپایه آنچه او درباره سرمایه داری می گوید تصور کنیم که یک جامعه بدون استثمار که در آن انسان ها خود را با طبیعت، با کارشان، با دیگران و با خویشن همساز و هماهنگ احساس می کنند چگونه است. مارکس زمانی که با شور هرچه تمام تر جامعه برآمده از کمون پاریس ۱۸۷۱ را که چند ماه بیشتر نپایید تشریح می کند کلید این آینده را به دست می دهد. چنین بینشی است که من کوشیده ام در این نمایشنامه معرفی کنم.

کسانی که نمایشنامه «کارل مارکس و بازگشت او» را می خوانند ممکن است از خود پرسند اینها به لحاظ تاریخی چقدر صحیح است. قسمت اعظم وقایع زندگی مارکس و تاریخ این دوره اساساً درست است: ازدواج او با جنی، تبعیدش به لندن، مرگ سه تا از فرزندان او و مشاجرات سیاسی زمانه اش - مانند مبارزه ایرلند با انگلستان، انقلاب های ۱۸۴۸ اروپا، جنبش کمونیستی، کمون پاریس. غالب

اشخاصی که از آنان سخن به میان می‌آورد وجود داشته‌اند، مانند اعضای خانواده اش، دوستش انگلس، رقیبش باکونین. گفتگوها زاده‌تخیل من است، اما کوشیده‌ام به شخصیت و اندیشه‌اش خاص وفادار باشم، هرچند در تخیل مشاجرات ایدئولوژیک بین جنی و اله‌انور از یک طرف و مارکس از طرف دیگر برای خود نوعی آزادی قائل شده‌ام. در موارد متعدد، مانند شرحی که از ناپلئون سوم داده‌ام از سخنان خود مارکس استفاده کرده‌ام.

امیدوارم این نمایشنامه پرتوی بیفکند نه تنها بر مارکس و زمانه‌اش، بلکه همچنین بر زمانه‌ما و جایگاهی که در آن داریم (۶).

۱- طبق این قانون که در پایان جنگ جهانی دوم به تصویب رسید به هرکسی که در ارتش خدمت کرده بود یک بورس برای تحصیلات دانشگاهی تعلق گرفت. این قانون بدین نحو سهمی قطعی در رشد طبقه متوسط ایفا کرد. (توضیح ناشر فرانسوی)

## 2- Student Nonviolent Coordination Comitee (SNCC)

یا آنطور که تلفظ می‌کردند: اسنیک.

3- Emma Goldman, Alexander Berkman

4- Pierre Kropotkine, Michel Bakounine

5- Yvonne Kappm Eleanor Marx

۶- این نمایشنامه تحت عنوان «مارکس در سوهو» نخستین بار در ۱۹۹۵ در تئاتر چرچ استریت در واشنگتن دی.سی. روی صحنه آمد. در ۱۹۹۶ در کالج کارلتون در دانشگاه دولتی مانکاتو (در مینه‌سوتا). سپس در ۱۹۹۷ مرکز هنری برودوی در آشویل (کارولینای شمالی) آن را به نمایش گذاشت. نمایشنامه را در دانشگاه بوستون (ماساچوست) نیز خوانده‌اند.

## کارل مارکس و بازگشت او

(نور بر بخشی از صحنه می افتد. در صحنه جز یک میز و چند صندلی چیز دیگری نیست. لامپی وسط صحنه را روشن می کند. مارکس با ردنگت (۱)، جلیقه سیاه، پیراهنی سفید و کراوات پهن وارد می شود. ریشو، قد کوتاه، تنومند، با سبیل سیاه و موی جوگندمی با عینکی گرد و فلزی. ساکی ورزشی به دوش میکشد. می ایستند. از این گوشه صحنه به گوشه دیگر می رود. رو به جمعیت می کند و راضی اما کمی غافلگیر شده به نظر می رسد.)

خدا را شکر که یکی اینجا هست!

(خرت و پرتش را از درون ساک ورزشی بیرون می آورد: چند تا کتاب، چند تا روزنامه، یک شیشه آبجو، یک لیوان. بر می گردد و به طرف جلوی صحنه راه می افتد.) از اینکه به اینجا آمده اید متشکرم. این نشان می دهد همهء احق هایی که ادعا می کنند «مارکس مرده است!» نتوانسته اند شما را از آمدن باز دارند. این درست است که من هم هستم ... هم نیستم. این را به حساب دیالکتیک بگذارید. (از اینکه به او و به افکارش بخندند احساس ناراحتی نمی کند. شاید با گذشت این همه سال، آدمی نرمخو شده است، اما وقتی فکر کنند که مارکس سست شده و کوتاه می آید خشم اش برانگیخته می شود.)

لابد از خود می پرسید چطور تا اینجا آمده ام ... (تبسمی زیرکانه بر لبانش نقش می بندد)

با وسائط نقلیهء عمومی.

(لهجهء انگلیسی اش کمی بریتانیایی می زند، اروپایی، اما نه آنقدر که جلب توجه کند، آنچه مسلم است اینکه آمریکایی نیست.)

انتظار نداشتم که دوباره از اینجا سر در بیاورم ... می خواستم به سوهو برگردم، محله ای که در لندن در آن اقامت داشتم. اما به خاطر دست و پا چلفتی اداری ای که رخ داد می بینم که به سوهو برگشته ام اما در نیویورک. (آه می کشد.) البته همیشه

دلم می خواست نیویورک را ببینم. (برای خودش آبجو می ریزد. جرعه ای می نوشد و لیوان را سر جایش می گذارد.)  
(خُلق اش عوض می شود.)

چرا برگشته ام؟

(خود را کمی عصبانی نشان می دهد.)

تا از نامم اعادهء حیثیت کنم! (صبر می کند تا جمله تأثیر خود را بگذارد.)  
روزنامه ها تان را خوانده ام (روزنامه ای را بر می دارد). این ها همه صریحاً  
اعلام می کنند که اندیشه های من مرده است! اما این چیز تازه ای نیست. این دلک  
ها بیش از يك قرن است که همین را تکرار می کنند. شما هرگز از خود نپرسیده اید  
که چرا لازم است مرگ مرا بارها و بارها اعلام کنند؟

خب، دیگر طاقتم طاق شد. خواستار شدم فقط لحظه ای حق داشته باشم  
برگردم. اما حساب و کتاب دارد. همان طور که گفتم بوروکراسی ست دیگر. می توان  
خواند و حتی نگاه کرد، اما سفر کردن نه. من البته اعتراض کردم و چندتایی هم  
طرفدار پیدا کردم... سقراط به آنها گفت: «زندگی بدون سفر مفت هم نمی ارزد!»  
گاندی روزه گرفت. مادر جونز تهدید کرد که يك تجمع اعتراضی به راه خواهد  
انداخت. مارک تواین با همان سبک عجیب و غریبش از من دفاع کرد (۲). بودا با  
طنین «اوووم» واکنش نشان داد، اما بقیه سکوت کردند. خدایا، آنها که به آخر خط  
رسیده اند، دیگر می ترسند چه چیزی را از دست بدهند؟

آره دیگه. آنجا هم من به آشوبگری مشهورم. در آنجا هم بالاخره تظاهرات راه  
می افتد! سرانجام گفتند: «باشد، می توانی بروی. حدود يك ساعت وقت داری که  
هرچه می خواهی بگویی ولی یادت باشد «آشوبگری ممنوع!». آنها صمیمانه به آزادی  
بیان اعتقاد دارند... با محدودیت هایی البته... (تبسم به لب دارد). آنها لیبرال اند.

شما می توانید این خبر را پخش کنید که مارکس برگشته است! البته نه برای  
مدتی طولانی. ولی این را هم بدانید که من مارکسیست نیستم. (می خندد.) من این را  
يك بار به «پیه په» (Pieper) گفتم و او نزدیک بود پس بیفتد. باید بعد، درباره پیه په  
برایتان تعریف کنم. (يك لیوان آبجو می نوشد.)

ما در لندن زندگی می کردیم. جنی، من و دخترهامان. به اضافه دو سگ، سه

گریه و دو پرنده، همه تنگ هم. در آپارتمانی در Dean Street نه چندان دور از جایی که فاضلاب شهر می ریخت. از لندن سر در آورده بودیم چون مرا از قاره اروپا اخراج کرده بودند. از ایالت راین هم مرا اخراج کرده بودند، بله از همانجا که متولد شده بودم.

علت این بود که کارهای خطرناک کرده بودم. روزنامه راین را می گرداندم که راستش را بخواهید آنقدرها هم انقلابی نبود، اما تصور من این است که انقلابی ترین کاری که می توان انجام داد... گفتن حقیقت است.

در ایالت راین، پلیس یک مشت مردم بدبخت را دستگیر کرده بود که از زمین و املاک ثروتمندان هیزم جمع کرده بودند. من سرمقاله ای در اعتراض به این امر نوشتم. این بود که آنها کوشیدند ما را سانسور کنند و من سرمقاله دیگری نوشتم که در آلمان آزادی مطبوعات وجود ندارد. آنها با ممنوع کردن روزنامه ثابت کردند که من حق داشته ام. تنها از اینجا به بعد بود که ما رادیکالیزه شدیم. همیشه همین طور است، نه؟ آخرین شماره روزنامه ما با این تیتر بزرگ و با رنگ قرمز منتشر شد: «شورش!»... و این به حضرات برخورد. آنها مرا از ایالت راین اخراج کردند.

این بود که به پاریس رفتم. تبعیدیان آیا جای دیگری می روند؟ کجا می توانید تمام شب در کافه ای بنشینید و درباره انقلابیگری خود در کشورتان دروغ بیاغید؟... اگر باید در تبعید زندگی کنید، در پاریس تبعیدی باشید.

پاریس ماه عسل مان بود. جنی آپارتمانی فسقلی در محله لاتینی گیر آورده بود. چند ماه عین زندگی در بهشت. اما پلیس آلمان خبر را به پلیس پاریس داده بود. به نظر می رسد که پلیس خیلی پیش از کارگران آگاهی انترناسیونالیستی اش را بسط میدهد... بنابر این از پاریس هم اخراج شدم. به بلژیک رفتیم از آنجا هم اخراج شدیم.

سرانجام به لندن رسیدیم که پناهنده های سراسر دنیا به آنجا می روند. انگلیسی ها از نظر مدارا شاخص اند... اما به خاطر فیس و افاده ای که از این بابت دارند غیر قابل تحمل اند.

(گهگاه سرفه می کند و سرش را تکان می دهد.)

دکترها پیشگویی کرده اند که تا چند هفته دیگر سرفه ام قطع خواهد شد. این

به ۱۸۵۸ بر میگردد.

اما می خواستم درباره پیه په برایتان تعریف کنم. می دانید که در لندن پناهندگان سیاسی سراسر اروپا یک ریز پیش ما می آمدند و می رفتند. یکی از آنان پیه په بود. مثل مگس دور سرم می چرخید. متعلق و چاپلوس بود. عادت داشت در فاصله بیست سانتی متری من کشیک بدهد تا مطمئن شود که از دستش فرار نمی کنم و دائم از نوشته های خودم برایم نقل قول می آورد. هربار مجبور بودم از او بخواهم: «پیه په، لطفاً از من نقل قول نکن».

آنقدر رو داشت که اعلام می کرد می خواهد کاپیتال را به انگلیسی ترجمه کند و فکر می کرد که این برای من خوش آیند است. آه، این حضرت یک جمله انگلیسی بدون قصابی کردن آن نمی توانست تلفظ کند. انگلیسی زبانی بسیار زیبا ست. زبان شکسپیر است. اگر شکسپیر می شنید که پیه په تنها یک جمله انگلیسی را چطور تلفظ می کند سم می خورد!

اما جنی دلش برای او می سوخت و دوست داشت که او را به شام خانوادگی مان دعوت کند. یک شب پیه په تا وارد شد گفت انجمن مارکسیست های لندن تشکیل شده است.

- یک انجمن مارکسیستی؟ این دیگه چیه؟

- ما هر هفته جمع می شویم تا درباره یکی از نوشته های شما بحث کنیم. آن را با صدای بلند می خوانیم. جمله به جمله تحلیل می کنیم. به این دلیل است که خود را «مارکسیست» نامیده ایم و عمیقاً و بدون قید و شرط به هرچه شما می نویسید معتقدیم.

- عمیقاً و بدون قید و شرط؟

- بله و این باعث افتخار ما خواهد بود، جناب دکتر مارکس، اگر شما در جلسه آینده انجمن مارکسیست ها سخنرانی کنید - او همیشه مرا جناب دکتر مارکس صدا می کرد،، آنهم با تلفظ آلمانی.

- من نمی توانم چنین کاری بکنم.

پرسید: چرا؟

- چون من مارکسیست نیستم (از ته دل می خندد).

بگذریم از انگلیسی بدش. مال من هم کامل نبود. منظور من طرز فکرش بود. چه خَلطِ مباحثی! ماهواره ای بود که دور مدارِ حرفهای من می چرخید و آنها را به نحوی تحریف شده در دنیا پخش می کرد و سپس با تعصب تمام از همین تحریف ها دفاع می کرد و با هرکسی که به نحوی دیگر آنها را تفسیر می کرد مخالف می شد. روزی به جنی گفتم:

- می دانی بیش از هرچیز از چی می ترسم؟

- که انقلاب کارگری هرگز رخ ندهد،

- نه، که انقلاب رخ دهد و آدم هایی مثل پیه په را بر سرِ کار آورد که وقتی زیر دست اند چاپلوس و وقتی به قدرت می رسند مستبد و پهلوان پنبه اند. مشتی جزم گرا. آنها به نام پرولتاریا سخن می گویند و ایده های مرا برای دنیا تفسیر می کنند. آنها روحانیت تازه ای برپا خواهند کرد و سلسله مراتب جدیدی به وجود خواهند آورد با چماق تکفیر و یک لیست سیاه، با تفتیش عقاید و جوخه های اعدام.

همهء اینها به نام کمونیسم صورت خواهد گرفت. سالها ایدهء آزادی را از آن خواهند زدود و دنیا را به امپراتوری های کمونیستی و امپراتوری های سرمایه داری تقسیم خواهند کرد. آنها رؤیای تابناک ما را داغان خواهند کرد و انقلابی نوین لازم است، شاید دو یا سه انقلاب، تا چنین وضعی ترمیم گردد. از این است که می ترسم. نه، من نخواهم گذاشت پیه په کاپیتال را به انگلیسی ترجمه کند. ۱۵ سال صرف نوشتن آن شده آنهم در شرایط زندگی در سوهو. هر روز صبح رد شدن از جلوی گدایانی که در لابلای آشغال ها خوابیده بودند و کوبیدن و رفتن تا رسیدن به موزهء بریتانیا و کتابخانهء عالی اش و در آنجا کار کردن تا شب بشود. بخوان، هی بخوان، هی بخوان... آیا چیزی کسل کننده تر از خواندن اقتصاد سیاسی هست؟ (کمی فکر می کند.) آری، دربارهء اقتصاد سیاسی نوشتن.

بعد، از خیابان های تاریک به خانه برگشتن با سر و صدای فروشنده هایی که قیمت اجناس شان را داد می کشند و گوش دادن به حرفهای سربازان قدیمی جنگ کریمه که بعضی کور شده، بعضی پاهایشان را بریده اند و برای یک پنی دستشان به گدایی دراز، در فضائی مسموم... بوی فقر و فلاکت لندن دیگه.

منتقدین من، برای کاستن از بُرد و تأثیر «کاپیتال» همان حرفی را می زنند که

درباره نویسندگان رادیکال همیشه می گویند: «حتماً در زندگی تجارب شخصی هولناکی داشته است». اگر می خواهید روی این نکته پافشاری کنید، حرفی نیست. مسیر برگشتن من به خانه که از محله «سوهو» [شمال لندن] می گذشت به خشمی که در «کاپیتال» می بینید دامن زد.

می گویند «خوب، البته. این وضعی بوده که در آن زمان وجود داشته، یک قرن پیش». فقط آن زمان اینطور بوده؟ امروز که به اینجا می آمدم از کوچه های شهرتان گذشتم که آن ها را آشغال و زباله فراگرفته و بوی تعفن از آن ها بلند است، آدم هایی را دیدم از مرد و زن که در پیاده روها خوابیده بودند و برای آنکه از شدت سرما بر خود نلرزند به یکدیگر چسبیده بودند. به جای آهنگی که نوجوانی زیر لب زمزمه می کند صدایی شنیدم (شکوه آمیز) که «... آقا کمی به من کمک کنید، برای یک قهوه...» (و حالا با خشم می گوید) این را پیشرفت می دانید که اتومبیل دارید و تلفن و هواپیما و هزار جور عطر که زیر دماغتان بگیرید؟ پس، تکلیف آدم هایی که در خیابان می خوابند چه می شود؟

(دست می کند و روزنامه ای بر می دارد، بدان نگاهی می اندازد و می گوید) گزارش رسمی: محصول ناخالص ملی ایالات متحده (که الحق ناخالص و وحشی ست!) سال گذشته به ۷۰۰ میلیارد دلار بالغ شده است. خیلی جالب است. اما آیا می توانید به من بگویید این پول ها کجا ست؟ چه کسی از آن ها سود می برد؟ و چه کسی از آن ها بی بهره است؟ (دوباره به خواندن روزنامه می پردازد) «تعدادی کمتر از ۵۰۰ نفر، بالغ بر دو هزار میلیارد دلار دارائی بازرگانی دارند». آیا این اشخاص از دیگران شرافتمندتر اند؟ آیا از دیگران بیشتر و سخت تر کار میکنند؟ آیا آن ها از مادری که باید شکم سه بچه را در زمستان سیر کند در حالی که نمی تواند خرج گرم کردن خانه اش را بپردازد برای جامعه ارزشمندتر اند؟

مگر من ۱۵۰ سال پیش نگفتم که سرمایه داری ثروت را به نحوی هنگفت افزایش می دهد اما ثروت در دست تعداد هرچه کمتری از افراد متمرکز است؟ (از روزنامه می خواند) «ادغام عظیم کمیکال بانک و بانک چیس منهایتان. دوازده هزار کارگر کار خود را از دست خواهند داد... و قیمت سهام بالا می رود». باز هم می گویند افکار من مرده است!

آیا شعر «دهکده متروک» (۳) اثر اولیویه گلد اسمیث را خوانده اید؟  
 (شعر را می خواند.) «مملکت در وضعیت بسیار بدی بسر می برد و گرفتار  
 بلاهای مهلکی ست / ثروتها در آن انباشته می شود و انسان ها تلف میشوند»  
 بله. تلف میشوند. این را امروز صبح وقتی از کوچه های شهر شما می گذشتم  
 به چشم دیدم. خانه هایی که ویرانه می شوند. مدارس می تباهند و آدم هایی  
 که می پوسند. اما من کمی دورتر هم قدم زدم و ناگهان دور و برم مردانی را دیدم  
 آشکارا ثروتمند و زنانی با پالتو خز و با جواهر. ناگهان صدای آژیر بلند شد. آیا  
 اقدام خشونت آمیزی در محله رخ داده بود؟ آیا جنایتی واقع شده بود؟ آیا کسی تلاش  
 کرده بود بخشی از محصول ناخالص ملی را به نحوی غیرقانونی از کسانی که قانوناً  
 آن را ربوده بودند کیش برود؟  
 آه، شگفتی های نظام بازار! موجودات انسانی به کالای تقلیل می یابند و جانشان  
 در دست کالای درجه اول یعنی پول قرار دارد. (چراغها روشن و خاموش میشوند.  
 تهدیدکنان. مارکس به بالا نگاه می کند و یواشکی به تماشاچیان میگوید) کمیسیون  
 از این حرف ها خوشش نمی آید!  
 (لحنش نرم تر می شود و خاطره ای را به یاد می آورد.) در اپارتمان کوچک  
 سوهو، جنی داشت سوپ گرم می کرد و سیب زمینی می پخت. نان تازه نانوائی  
 پایین کوچه که با ما دوست شده بود روی میز بود. دور میز می نشستیم برای غذا  
 خوردن و درباره حوادث روز حرف زدن - مبارزه آزادی بخش ایرلند، آخرین جنگ  
 جاری، حماقت رهبران، یک اپوزیسیون سیاسی که به جیغ و ویغ و زوزه بسنده می  
 کند، بزودی مطبوعات ... به گمانم امروزه اوضاع با گذشته فرق دارد، هان؟  
 پس از شام، میز را تمیز می کردیم و من مشغول کار می شدم. یک سیگار و  
 لیوان آبجو دم دست. چون من تا ساعت ۳ یا ۴ صبح کار می کردم. کتابهایم در  
 یکطرف روی هم انباشته شده بود و گزارش های پارلمانی در طرف دیگر. جنی آن طرف  
 میز می نشست تا نوشته های مرا پاکتویس کند - من آنقدر بدخط بودم که او باید  
 هرکلمه را دوباره می نوشت. آیا می توانید کاری قهرمانانه تر از این تصور کنید؟  
 گهگاه بحرانی پیش می آمد. نخیر. نه بحران جهانی. کتابی را پیدا نمی کردم.  
 یک روز هرچه گشتم کتاب ریکاردو پیدا نشد.

از جنی پرسیدم:

- ریکاردوی من کجا ست؟

- منظورت اصول اقتصاد سیاسی ست؟

لابد فکر می کرده که کار من با آن کتاب تمام شده و آن را به گرو گذاشته است. این بار کفرم بالا آمد.

- ریکاردوی من! تو ریکاردوی منو گذاشتی گرو؟

- آرام باش! مگر نه هفته گذشته حلقه انگشتی را که مادرم به من داده بود

گرو گذاشتیم؟

درست می گفت (آه می کشد.) همه چیز به گرو می رفت. به خصوص هدیه های خانواده جنی. وقتی دیگر چیزی باقی نمانده بود لباسها را گرو می گذاشتیم. من يك زمستان را بدون پالتو گذراندم - آنهم زمستان لندن. يك بار دیگر در کوچه راه می رفتم و چون پاهایم روی برف شروع کرد به یخ زدن، متوجه شدم که کفش به پایم نیست. روز پیش آن را گرو گذاشته بودیم.

وقتی کاپیتال منتشر شد جشن گرفتیم. اما انگلس باید کمی پول به ما می داد تا ظرفها، سفره و حوله که پیش طلبکار گرو بود از گرو در بیاوریم. انگلس ... يك قدیس بود. کلمه دیگری پیدا نمی شود. وقتی آب و گاز را قطع می کردند و خانه در تاریکی فرو می رفت و روحیه هامان خراب بود، انگلس صورتحساب را می پرداخت. پدرش در منچستر کارخانه داشت ... آری ... (با خنده) سرمایه داری ست که ما را نجات داد.

اما انگلس همیشه نیازهای ما را نمی فهمید. ما پول غذا نداشتیم و او ممکن بود چندین صندوق شراب برایمان بفرستد! يك بار برای عید کریسمس پول خرید کاج نداشتیم، انگلس با ۶ بطری شامپانی وارد شد. لذا پیش خود فرض کردیم که دور يك کاج نشسته ایم و شامپانی نوشیدیم و آواز کریسمس سر دادیم (مارکس می خواند [به آلمانی].) «ای کاج کریسمس... Oh, Tannenbaun...»

می دانم که دوستان انقلابی من اگر خبر داشتند چه فکر می کردند: مارکس

لامذهب و کاج کریسمس!

درست است، من مذهب را افیون توده ها دانسته ام، اما هیچکس به تمام

پاراگرافی که این جمله در آن بود توجهی نکرده است (کتابی بر می دارد و می خواند) «مذهب آه و ناله مخلوق ستم دیده است، قلب دنیایی که قلب ندارد، روح اوضاع بی روح. افیون توده ها ست». مسلماً افیون راه حل نیست ولی می تواند برای تسکین رنج به کار رود. (سرش را تکان می دهد) من این را می دانم به دلیل کورک و دملهایم. آیا دنیا خود دملهای وحشتناکی ندارد که سر باز کرده اند؟

دائم به فکر جنی هستم (کمی توقف می کند. چشم هایش را می مالد) چطور همه بار و بنه مان را بست و همراه با دو دخترمان جنیشن و لورا به مقصد لندن از دریای مانش گذشت و بعد، چطور سه بار در آپارتمان فقیرانه و یخزده مان در خیابان دین استریت وضع حمل کرد. چطور گهواره بچه ها را بست، چطور کوشید جای آنها را گرم کند و آخر سر دید که یکی بعد از دیگری مردند... گیدو هنوز راه نیفتاده بود... و فرانچسکا یکساله بود... مجبور شدم سه لیره استرلینگ برای تابوتش قرض کنم... مَش هم با اینکه ۸ سال زندگی کرد از همان اول، میزون نبود. سرش عادی بود، اما بقیه تنش هیچ وقت بزرگ نشد. شبی که مرد همه روی زمین خوابیدیم، دور او تا صبح.

وقتی اله آنور دنیا آمد می ترسیدیم. اما کوچولوی سرسختی بود. دلخوشی مان این بود که دوتا خواهر از خودش بزرگ تر دارد. آنها هم زورکی جان سالم به در برده بودند. جنی شن در پاریس به دنیا آمد. پاریس برای عشاق بهشت است، اما نه برای بچه ها. احتمالاً به حال و هوای شهر بستگی دارد. لورا دومین فرزند ما بود. در بروکسل به دنیا آمد. هیچکس نباید در بروکسل به دنیا بیاید.

در لندن پول و مول نداشتیم ولی یک شنبه ها پیک نیک می رفتیم. یک ساعت و نیم در خارج شهر قدم می زدیم. جنی و من، بچه ها و لنشن (اوه، دربارہ اش برایتان خواهم گفت) لنشن عادت داشت که روتی گوشت گوساله درست کند. چای داشتیم، نانی که با کشمش و غیره پخته شده، پنیر و آبجو. اله آنور از همه کوچکتر بود ولی آبجو می خورد.

پول نداشتیم اما بچه ها نیاز به تفریح داشتند. یک بار با پولی که اجاره خانه بود آنها را به فرانسه، ساحل اقیانوس اطلس فرستادم. یک بار دیگر، چون دخترها خیلی موسیقی دوست داشتند با پول خرجی خانه برایشان یک پیانو خریدم.

قاعدتاً يك پدر نباید یکی از فرزندانش را بر دیگری ترجیح دهد. اما اله آنور! يك بار به جنی گفتم: «اله آنور بچه عجیب و غریبی ست» و جنی جواب داد: «مگر انتظار داشتی که بچه های کارل مارکس عادی از آب درآیند؟»

اله آنور از همه کوچکتر بود و از همه درخشان تر. تصور کنید يك انقلابی را که ۸ سال بیشتر نداشته باشد. در ۱۸۶۳ سنش اینقدر بود. لهستان علیه حاکمیت روس قیام کرده بود و «تاسی» (به این دلیل شد که به او گفتند تاسی (۴)) نامه ای نوشت به انگلس درباره «این هم‌زمان کوچولوی لهستانی». در نه سالگی نامه ای به آمریکا نوشت خطاب به پرزیدنت لینکلن تا برای رئیس جمهور شرح دهد که چطور می تواند در جنگ با ایالت های درون اتحادیه پیروز شود.

علاوه بر اینها سیگار هم می کشید. همان طور که شراب هم می نوشید، اما با وجود این، کودکی بیش نبود. گاه می شد که عروسک هایش را لباس می پوشاند... درحالی که خود شراب را مزمزه می کرد! ده ساله که بود با من شطرنج بازی می کرد و مغلوب کردنش هم کار ساده ای نبود. در ۱۵ سالگی علیه قانونی که هرگونه فعالیتی را در روزهای یکشنبه ممنوع می کرد جنجالی به راه انداخت. بدین ترتیب که در سالن سنت مارتین، «مراسم یکشنبه شب ها به نفع مردم» را برپا کرد و نوازندگان را فراخواند تا هندل، موزارت و بتهوون بنوازند. سالن از جمعیت پر شد. دوهزار نفر. این کار غیر قانونی بود ولی کسی دستگیر نشد. این درس را یاد بگیرید. اگر می خواهید قانون را زیر پا بگذارید این کار را با دوهزار نفر و با موزارت بکنید.

من عادت داشتم که با صدای بلند برای او و خواهرانش شکسپیر و اشیل و دانته بخوانم - که او این را خیلی دوست داشت. اتاقش موزه خاص شکسپیر بود. رومنو ژولیت را از حفظ داشت و اصرار می کرد که من این شعرهای رومنورا وقتی نخستین بار ژولیت را می بیند بارها و بارها بخوانم:

«زیرا تالوگونهء او ستارگان را خجل می ساخت

همان طور که نور آفتاب چراغ را شرمسار می کند

و چشمان او در آسمان چنان به آن فضای وسیع پرتو می افکند

که پرندگان به تصور اینکه دیگر شب پایان یافته نغمه سرایی آغاز می کردند.»

(۵)

تحمل تاسی آسان نبود. ابدأً! می دانید چقدر مایهء تشویش است که ببینید دخترتان نقطه ضعف هایی در استدلال شما می یابد؟ دربارهء نوشته های خودم با من به جدل می پرداخت! برای مثال، نوشتهء من «دربارهء مسألهء یهود»، می پذیرم که فهمش ساده نیست. اما اله آنور آن را خواند و بلافاصله ایراد گرفت که «تو چرا یهودیان را نمایندهء سرمایه داران قلمداد کرده ای؟ آنها تنها کسانی نیستند که به ویروس کاسبیکاری و حرص مبتلا هستند.»

می کوشیدم توضیح دهم که «من یهودیان را تجسم چیزی تلقی نکرده ام. تنها آنان را به عنوان يك نمونهء چشمگیر مثال زده ام. به جای پاسخ، يك ستارهء داود به سینه اش زد و گفت من یهودی ام. چه واکنشی می توانستم داشته باشم؟ و وقتی شانه ام را بالا انداختم گفت: «این حرکتی ست کاملاً یهودی.» وای که چقدر می توانست آدم را آزار بدهد!

تاسی می دانست که پدرم به مسیحیت تغییر دین داده بود. چون یهودی بودن در آلمان آنقدرها هم آسان نبود... آیا جایی هست که در آن یهودی بودن آسان باشد؟ پدرم مرا در ۸ سالگی غسل تعمید داده بود. این امر برای اله آنور سؤال برانگیز بود و به من گفت: «ببین مور (خانواده مرا اینگونه می نامید زیرا رنگ پوست بدنم تیره بود (۶)) من می دانم که ترا تعمید داده اند، اما قبل از آن ختنه شده ای، نه؟» این دختر واقعاً حیا نداشت!

در چنین لحظاتی تحمل اش واقعاً ناممکن بود. تعجب نکنید. در کنار ستارهء داود، صلیب هم با خود داشت، نه از این لحاظ که شیفتهء مسیحیت باشد، بلکه شیفتهء ایرلند و شورش آن علیه انگلستان بود. از لیزی برنز Lizzie Burns، معشوقهء انگلس اطلاعات زیادی دربارهء مبارزات مردم ایرلند به دست می آورد.

لیزی يك کارگر ریسندگی بود و سواد نداشت. انگلس به ۹ زبان حرف می زد. شاید تصور کنید که برای ایندو دشوار بود که با هم گفت و گویی داشته باشند، اما یکدیگر را دوست داشتند. لیزی در راه آرمان ایرلند مبارزه می کرد و وقتی تاسی پیش او می رفت هر دو روی زمین می نشستند، شراب می خوردند و آوازهای ایرلندی می خواندند تا وقتی خوابشان ببرد.

شب ترسناکی پیش آمد، آن شب که دولت انگلیس دو جوان ایرلندی را درست

در همان محله، ما، سوهو، و در میان جمعیتی انبوه و مست که کف می زدند به دار آویخت... بله همین انگلیسی های ظریف و لطیف با آن چایشان و دار زندهایشان در ملأ عام! شنیده ام که شما دیگر کسی را دار نمی زنید و به این بسنده می کنید که آنها را با گاز خفه کنید یا با تزریق سم در رگهایشان بکشید یا با اتصال برق چنان آنها را بسوزانید تا بالاخره بمیرند. این خیلی متمدنانه تر است. بله، آنها دو جوان ایرلندی را که می خواستند کشورشان را از یوغ انگلستان آزاد کنند به دار آویختند. اله آنور گریه کرد، باز هم گریه کرد

به او می گفتم: «تاسی تو نباید به این زودی ذهنت را مشغول فجایع این دنیا کنی. پانزده سال بیشتر نداری» و او جواب می داد: «دقیقاً مور. من دیگر نه سیزده سال، نه چهارده سال، بلکه پانزده سال دارم.»

درست است. ۱۵ ساله بود و به هر بهانه ای عاشق جوانان خوش تیپی می شد که به آپارتمان ما قدم می گذاشتند. می توانم يك لیست طولانی بنویسم. اله آنور در کل زندگیش همان قدر در سیاست هوشمند بود که در امور عشقی ساده لوح. يك بار سخت عاشق یکی از قهرمانان کمون پاریس شد به نام لیساکاره. باشد، دست کم این یکی فرانسوی بود.

اما دوست جنیشن انگلیسی بود. انگلیسی ها درست مثل پخت و پزیشان هستند. لازم است چیز بیشتری بگویم؟ پل لافارگ هم بود، نامزد لورا. نشان دادن احساساتش نسبت به لورا در ملأ عام کار بی معنایی بود. جلوی همه دست به کفل او می زد، تو گویی این طبیعی ترین کار دنیا ست. و جنیفر هم از او دفاع می کرد و می گفت: «علت این رفتارش این است که اهل جزایر آنتیل است. می دانی که خانواده اش از کویا به فرانسه رفته اند». تو گویی همهء مردم کویا وقتی قدم می زنند دستشان را روی کفل یکی دیگر می گذارند!

(آه می کشد.) جنی همیشه می کوشید مرا آرام کند. خب، او می توانست مرا آرام کند اما دمل و کورکهایم را نه. (برودرهم می کشد.) آیا هرگز دمل و کورک داشته اید؟ هیچ مرضی نفرت انگیزتر از این نیست. دملها زندگی مرا تباه کردند و برخی آدم های احمق را بر آن داشتند که هرچیزی را ناشی از آن بدانند و بگویند: «علت اینکه مارکس اینقدر علیه سرمایه داری خشمگین بوده همین دمل های او ست!»

چه احمق هایی! چطوری می خواهند از دست انقلابیونی خلاص شوند که دمل ندارند؟ البته همیشه آنها يك چیزی پیدا می کنند. این یکی از دست باباش کتک می خورده، آن یکی تا ۱۰ سالگی مادرش تر و خشکش می کرده و آن دیگری هرگز به اش یاد نداده اند چگونه دست و صورتش را بشوید. همه چیز می گویند مگر آنچه از همه بدیهی تر است و آن اینکه سرمایه داری بنا بر طبیعت خودش و بنا بر ضرباتی که به روح انسانی وارد می آورد آفریننده و برانگیزانندهء شورش است...

می گویند سرمایه داری امروز انسانی تر از زمان من است. راستی؟ چند سال پیش - در روزنامه نوشته بود - کارفرمایان درهای يك مرغداری را در کارولینای شمالی به روی کارگران زن که در آنجا کار می کردند قفل کردند تا همانجا بمانند و بیشتر کار کنند و خود سود بیشتری ببرند. يك سانحهء آتش سوزی پیش آمد و ۲۵ کارگر زن که در آنجا محبوس مانده بودند همه سوختند و مردند.

شاید دمل ها آتش خشم مرا تند کرده باشد، سعی کنید با داشتن دمل روی کفل هاتان بنشینید و چیز بنویسید! از دکتر حرف نزنید. دکترها کمتر از من از این دملها چیز می فهمند. خیلی کمتر، چرا که بالاخره اینها دمل های من بود. (يك لیوان دیگر آبجو بر می دارد.)

نمی توانستم بخوابم تا زمانی که يك شکر مد معجزه آسا پیدا کردم: آب. به همین سادگی. حولهء فروبرده در آب گرم. جنی ساعت به ساعت با حوصلهء زیاد حوله عوض می کرد. وقتی فریادم بلند می شد، نصف شب هم بود، پا می شد حولهء مرطوب را می آورد و آرام می کرد... گاه وقتی جنی نبود لنشن این کار را می کرد.

(مکث می کند و به فکر فرو می رود) بله، لنشن. ما بودیم و زندگی فقیرانه مان در سوهو که ناگهان مادر جنی تصمیم می گیرد لنشن را پیش ما بفرستد تا در نگهداری بچه ها به ما کمک دهد. ما اثاثهء خانه را به گرو گذاشته ایم، ولی بی خبر برایمان خدمتکار می آید. وقتی با اشراف ازدواج کنید اینطور می شود. خانوادهء زن برایتان پول، که بدان بدجوری احتیاج دارید، نمی فرستد، لباس حریر می فرستد و اسباب سفرهء نقره و همینطور خدمتکار. این البته چیز بدی نیست. خدمتکار می تواند لباس حریر و اسباب سفرهء نقره را ببرد و به گرو بگذارد و با پول برگردد و این کاری ست که لنشن غالباً انجام می داد.

اما او هرگز يك كلفت نبود. بچه ها او را خیلی دوست داشتند و جنى مهر و عاطفه فراوانی به او داشت. وقتی جنى مریض بود لنشن در کنارش بود و از او پرستاری می کرد.

این هم هست که حضور او بین جنى و من نوعی تنش ایجاد می کرد. صحنه ای یادم هست که جنى به من گفت:

امروز صبح دیدم که به لنشن نگاه می کردی.

- منظورت از «نگاه کردن» چیه؟

- منظورم «نگاهی ست که مرد به زن می کند».

- باز هم منظورت را نمی فهمم.

(سرش را غمگینانه تکان می دهد) این یکی از آن گفت و گوهایی بود که هیچ وقت به جای خوبی نمی کشید. چنین بود وضع در آپارتمان ما در دین استریت. و در ورای آن، در گستره لندن بزرگ، زندگی جریان داشت. خیابان های لندن را در ۱۸۵۸ تصور کنید: سبزی فروش ها که می خواهند هویج شان را در برابر چند پنی بفروشند؛ چاقو تیز کن و عنترش؛ فاحشه ها، شعبده بازاها، معرکه گیرهایی که آتش از دهان بیرون می دهند، دستفروش هایی که در بوق می دمند، صدای ناقوس، جعبهء موسیقی، شیپورزن ها، ویولون زن ها، نی انبان های اسکاتلندی؛ و همیشه گدایی که ترانه ای ایرلندی می خواند. این بود آنچه هر روز وقتی از موزه بریتانیا بر می گشتم زیر نور چراغ های گاز که تازه نصب شده بود می دیدم تا بعد به دین استریت می رسیدم و در گل و فاضلاب پا می گذاشتم، در حالی که به کوشش هایی فکر می کردم که برای سنگفرش کردن خیابان های محله های ثروتمندان انجام شده بود. (آه می کشد.) خب، گمان می کنم قاعده همین است که نویسندهء کاپیتال وقتی محکومیت نظام سرمایه داری را به رشتهء تحریر می کشد باید خود در گه دست و پا بزند.

وقتی من از دست و پا زدن در گل و لای کوچه و خیابان شکوه می کردم جنى به هیچ رو با خوشرویی و دلسوزی برخورد نمی کرد. می گفت: «این درست همان چیزی ست که وقتی کاپیتال می خوانم حس می کنم!» او همیشه جدی ترین منتقد من بود. بیرحم. اما بهتر است بگویم صادق. اما آیا چیزی تحقیرکننده تر از يك منتقد صادق وجود دارد؟

کتاب برایش مشکل آفرین بود. بله. کاپیتال. (کتاب را به دست می‌گیرد.) او می‌ترسید که از همان ابتدا، با شرحی که از کالا، از ارزش مصرف و ارزش مبادله ارائه داده بودم، حوصله مردم سر برود. او می‌گفت که کتاب بیش از حد طولانی ست و بیش از حد به جزئیات پرداخته. او تعبیر «ثقیل» را در این باره به کار می‌برد. فکرش را بکنید!

او به یاد می‌آورد که دوستان پی‌تر فوکس، سندیکالیست، وقتی کتاب را به او هدیه کرده بودم گفته بود «احساسم این است که تقریباً مثل کسی هستم که به او فیلی هدیه داده باشند.»

واقعاً برای جنی حکم یک فیل داشت. می‌کوشیدم برایش توضیح دهم که این چیز دیگری ست غیر از مانیفست کمونیست که عامه را مخاطب قرار می‌داد و اینکه این یک تحلیل است.

- تحلیل باشد. خیلی خوب. باید فریاد بزند «شبحی در اروپا در گشت و گذار است، شبح کمونیسم!» این طور به دل خواننده می‌چسبد. «شبحی در اروپا در گشت و گذار است!»

سپس نخستین واژه‌های کاپیتال را برایم می‌خواند، طبعاً برای آنکه مرا اذیت کند. (کتاب را از روی میز بر می‌دارد و می‌خواند) «ثروت جوامعی که در آنها شیوه تولید سرمایه داری حکمفرما ست چون «توده عظیمی از کالاها جلوه گر می‌شود.» جنی می‌گفت خواننده با این خوابش می‌برد.

من از شما می‌پرسم: «آیا واقعاً تا این حد خسته کننده است؟» (به فکر فرو می‌رود.) شاید یک کمی خسته کننده باشد. حاضر بودم تا این حد حرف جنی را بپذیرم. اما او جواب می‌داد:

- چیزی که فقط یک کمی خسته کننده باشد وجود ندارد.

منظورم را بد نفهمید. جنی به راستی کاپیتال را تحلیلی ژرف ارزیابی می‌کرد. این کتاب نشان می‌داد که پیدایش نظام سرمایه داری در یک مرحله از تاریخ، فرآیندی ضروری بوده که می‌بایست باعث رشد عظیم نیروهای مولد می‌شده و ثروت را در جهان به نحوی بی‌سابقه بالا می‌برده است. وبعد اینکه چگونه بنا بر طبیعت خویش، جز این نمی‌توانسته کاری بکند که ثروت را به نحوی توزیع نماید که انسانیت را نابود

کند یعنی نه تنها کارگر، بلکه سرمایه دار را نیز. و چگونه باز بنا بر طبیعت خویش گور خود را بکند و راه را برای سیستمی انسانی تر بگشاید.

اما جنی همیشه می پرسید:

آیا مخاطبان ما معنای حرف ما را می فهمند؟

یک روز حتی گفت:

- می دانی چرا سانسورچی ها اجازه چاپ کتاب را داده اند؟ چون خودشان هیچ از آن نفهمیده اند و مطمئن بوده اند که هیچ کس هم از آن چیزی نخواهد فهمید.

من به او یادآوری کردم که جراید نقد و بررسی های خوبی از آن منتشر کرده اند و او یادآوری کرد که اغلب نقد و بررسی ها را انگلس نوشته است... جواب دادم اینکه تو اینقدر از کار من انتقاد می کنی لابد به این دلیل است که در زندگی با من خود را خوشبخت احساس نمی کنی.

- و او گفت: وای از دست این مردها! شما نمی توانید بفهمید که کارتان شایسته انتقاد است، در نتیجه آن را به چیزی شخصی نسبت می دهید. بله، مور، من احساسات شخصی دارم ولی این چیز دیگری ست.

احساسات شخصی اش... جنی در آن زمان مرحله سختی را می گذراند و گمان می کنم تقصیر از من بود. اما نمی دانستم چطور نگرانی اش را برطرف کنم. باید بفهمید که ما دوتا وقتی عاشق هم شدیم من ۱۷ سالم بود و او نوزده سالش. فوق العاده زیبا بود، با موهای شرابی رنگ و چشمان سیاه. خانواده اش نمیدانم به چه دلیلی به من محبت داشتند. آنها از اشراف بودند. اشراف همیشه شیفتگی خاصی به روشنفکران از خود نشان می دهند. پدر جنی و من گفت و گوهای زیادی درباره فلسفه یونان داشتیم. من تز دکترایم را درباره دموکریست و هراکلیت نوشته بودم و تازه درک می کردم که فیلسوفان تا کنون به تفسیر جهان بسنده کرده اند، حال آنکه بحث بر سر تغییر آن است!

وقتی از آلمان اخراج شدم جنی همراه من به پاریس آمد که در آنجا ازدواج کردیم و جنی شن و لورا به دنیا آمدند. در پاریس خوشبخت بودیم. چیزی در بساط نداشتیم و دوستانمان را در کافه ها می دیدیم. آنها نیز چیزی در بساط نداشتند. جمع

مان جمع بود! باکونین، لندهور و آنارشویست ژولیده. انگلس بی خدا و فرهیخته، هاینه شاعر پرهیزگار. آهان، و اشترنر که به هیچ رو در محیط جا نمی افتاد و پرودن که می گفت: «مالکیت یعنی دزدی» اما دنبال سهم خودش بود!

فقیر بودن در پاریس یک چیز است و در لندن چیز دیگر. دو فرزندمان را به لندن برده بودیم و طولی نکشید که جنی از نو حامله شد. بعضی وقتها احساس می کردم مرا سرزنش می کند که ما مجبوریم بچه هامان را در این آپارتمان سرد و مرطوب بزرگ کنیم که همیشه هم یکی مریض است.

جنی آبله مرغان گرفت. خوب شد ولی آثار آن در صورتش ماند. می کوشیدم به او بگویم که باز هم زیبا ست ولی این کافی نبود.

دلم می خواست می توانستید جنی را بشناسید. کاری که او برای من کرد ارزشی دارد غیرقابل تخمین. علاوه بر این، او این حقیقت را پذیرفته بود که من هرگز نمی توانستم مثل دیگران کاری داشته باشم. یک بار در عمل آزمایش کردم. نامه ای به راه آهن نوشتم تا به عنوان کارمند دفتری کاری برایم پیدا شود و آنها اینطور جواب دادند: «دکتر مارکس، تقاضای شما برای کار در مؤسسه ما، برایمان افتخار آمیز است. در بین کارمندان دفتری مان، ما هرگز دکتر فلسفه نداشته ایم، ولی از آنجا که برای این شغل باید خط خوانا داشت متأسفیم که ناگزیر هستیم تقاضای شما را رد کنیم.» (شانه اش را بالا می اندازد.)

جنی به ایده های من باور داشت، اما چیزی را که خودش غرور آکادمیک می نامید تحمل نمی کرد.

به من می زد: آقای دکتر برگرد روی زمین.

او می خواست من نظریه ارزش اضافی را طوری شرح دهم که کارگران بتوانند بفهمند و من به او می گفتم:

- هیچکس نمی تواند آن را بفهمد مگر آنکه قبلاً نظریه ارزش - کار را فهمیده باشد و اینکه نیروی کار یک کالای ویژه است که ارزش آن توسط هزینه وسایل تأمین معاش تعیین می شود و خود در عین حال، منشأ ارزش کلیه کالاهای دیگر است، ارزشی که همیشه بالاتر از ارزش نیروی کار است.

آن وقت سر تکان می داد.

- نه. اینطور نمی شود. تو می خواهی بگویی «کارفرما به شما تنها حد اقل مزد را می پردازد در آن حد که بتوانید به زندگی ادامه دهید و کار کنید ولی او از قبل کارتان بسیار بیش از آنچه به شما می پردازد به دست می آورد و بدین ترتیب است که او هرچه ثروتمندتر می شود و شما فقیر باقی می مانید.»

قبول. می پذیریم که در تاریخ بشریت بیش از ۱۰۰ نفر نباشند که تنوری مرا درباره ارزش اضافی فهمیده باشند (جوش می آورد). ولی در درستی اش که تردیدی نیست! همین يك هفته پیش بود که گزارش وزارت کار آمریکا را می خواندم. همه چیز را گفته. کارگران شما کالای هرچه بیشتری تولید می کنند و مزد هرچه کمتری دریافت می دارند. نتیجه؟ درست همان که پیش بینی کرده بودم. یعنی از این پس، يك درصد از آمریکایی ها که ثروتمندتر از همه اند چهل درصد ثروت کشور را در تصاحب خویش دارند. این وضع در کشوری جریان دارد که نماد بزرگ دنیای سرمایه داری است: کشوری که نه تنها مردمان خود را غارت می کند، بلکه ثروت بقیه جهان را نیز می مکد...

جنی همیشه می کوشید اندیشه هایی را که ذاتاً پیچیده اند ساده کند. او مرا متهم می کرد که من قبل از هرچیز يك دانشمند هستم و بعد از آن، يك انقلابی. می گفت خواننده های روشنفکرت را فراموش کن. خطابت به کارگران باشد. او مرا به غرور و عدم تحمل دیگران متهم می کرد.

- برای چه به انقلابیون دیگر با خشونت بیشتری انتقاد می کنی تا به بورژوازی؟ مثلاً پرودن. این آدم نمی فهمید که باید از سرمایه داری ممنون بود که صنایع بزرگ را توسعه داده، صنایعی که ما امروز باید کنترل آنها را در دست بگیریم. پرودن فکر می کرد که باید به جامعه ای ساده تر بازگردیم.

وقتی کتابش «فلسفه فقر» را نوشت، من با نوشتن کتاب «فقر فلسفه» جوابش را دادم. این به نظرم زیرکانه می آمد، ولی قضاوت جنی این بود که توهین آمیز است. (آه می کشد.) گمان می کنم جنی آدم خوش طینتی بود، بسیار بهتر از آنچه من بوده ام.

او مرا تشویق می کرد تا طفره نروم و در امور کارگران لندن مستقیماً دخالت کنم. وقتی دعوت داشتم که در نخستین جلسه انترناسیونال اول سخنرانی کنم مرا

همراهی کرد. پاییز ۱۸۶۴ بود. دوهزار نفر در سنت مارتین هال جمع شده بودند. (قدم جلو می‌گذارد. آغوشش را باز می‌کند. تو گویی با جمعیت کثیری رو به رو ست و سپس متین و با قدرت سخن می‌گوید)

- کارگران همه کشورها باید علیه سیاست‌های خارجی که جنایتکارانه هستند متحد شوند، سیاستهایی که پیشداوری‌های ملی را ملعبه دست خویش می‌سازند و در جنگ‌ها خون خلق‌ها و ثروتهای جهان را تلف می‌کنند. ما باید بدون دغدغه مرزهای ملی به هم پیوندیم تا قانون ساده اخلاق و عدالت را در امور بین‌المللی حاکم کنیم. کارگران همه کشورها متحد شوید! (کمی نفس تازه می‌کند.)

جنی خیلی از این سخنان خوشش می‌آمد... (یک لیوان آبجو می‌نوشد)

او به رغم آب قطع شده، گاز قطع شده به خانه داری می‌پرداخت ولی هرگز مسأله‌های زنان را فراموش نمی‌کرد. می‌گفت تحرك و فعالیت زنان به خاطر ماندن در خانه و وصله زدن به جوراب و کار آشپزی بسیار آسیب دیده است. لذا حاضر نبود در خانه بماند.

او مرا متهم می‌کرد که در تئوری طرفدار رهایی زنان هستم، ولی در عمل به کلی از مسائل آنان غافلم. می‌گفت: «انگلس و تو درباره برابری دو جنس زن و مرد می‌نویسید ولی آن را چندان در عمل رعایت نمی‌کنید.»  
خب. من در این مورد حرفی برای گفتن ندارم.

او صمیمانه از مبارزه ایرلند با انگلستان پشتیبانی می‌کرد. وقتی ملکه ویکتوریا اعلام کرد: «این ایرلندی‌ها مردم نفرت‌انگیزی هستند و هیچ وجه مشترکی با دیگر ملت‌های متمدن ندارند.» جنی در نامه‌ای به روزنامه‌های انگلستان نوشت: «انگلستان شورشیان ایرلندی را که خواستار چیزی جز آزادی نیستند به دار می‌آویزد. آیا انگلستان يك ملت متمدن است؟»

جنی و من دیوانه وار عاشق یکدیگر بودیم. این را چطور می‌توانم به شما بفهمانم؟ اما لحظات بسیار سختی را در لندن گذرانیم. عشق پایداری می‌کرد. ولی از يك مرحله به بعد اوضاع تغییر کرد. نمی‌دانم چرا. جنی می‌گفت علت این است که او دیگر آن زن بسیار زیبایی که من کوشیده بودم او را به تور بیندازم. این نکته مرا عصبانی می‌کرد. می‌گفت علتش لنشن است و این مرا بیشتر عصبانی می‌کرد. آن

وقت می گفت علت عصبی شدن این است که این حقیقت دارد و این مرا از خشم دیوانه می کرد.

(آه می کشد. جرعه ای آبجو می نوشد. نگاهی به روزنامه می اندازد و یکی را بر می دارد) ادعا می کنند که با فروپاشی اتحاد شوروی کمونیسم مرده است (سرش را تکان می دهد) این احمق ها آیا معنی کمونیسم را می فهمند؟ آیا این ها می پندارند نظامی که در رأس آن يك ابله وحشی قرار گرفته و کسانی را که در دوره انقلاب همرمزم او بوده اند به قتل می رساند کمونیست است؟ چقدر این ها احمق اند! این اراجیف را روزنامه نگاران و سیاستبازان به هم می بافند! معلوم نیست تحصیلاتشان چه بوده؟ آیا هرگز «مانیفست» را خوانده اند که من و انگلس نوشتیم وقتی او ۲۷ سال داشت و من ۳۰ سال؟

(کتابی را از روی میز بر می دارد و می خواند) «به جای جامعه کهن بورژوازی با طبقات و تناقضات طبقاتی اش، اجتماعی [une association انجمنی] از افراد پدید می آید که در آن تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است» می شنوید؟ انجمنی! آیا هدف کمونیسم را درک می کنید؟ آزادی فردی! که هرکس بتواند موجودی انسانی بشود سرشار از رحم و همدردی. آیا تصور می کنید کسی که مدعی ست کمونیست یا سوسیالیست است اما در عمل کار گانگسترها را می کند چیزی ولو اندک از کمونیسم می فهمد؟

از پا درآوردن هرکسی که با شما موافق نیست - آیا ممکن است چنین چیزی همان کمونیسمی باشد که من زندگی ام را در راه آن صرف کردم؟ آن دیوی که تمام قدرت را در روسیه به انحصار خود درآورد و هرچه توانست کرد تا اندیشه های مرا همچون تعصب مذهبی تفسیر و تعبیر کنند - ، زمانی که رفقای قدیمی اش را به جوخه های اعدام می سپرد، آیا به هموطنان اش اجازه داد تا نامه ای را که من به «نیویورک تایمز» نوشته بودم بخوانند که در آن گفته بودم مجازات اعدام در هیچ جامعه ای که خود را متمدن می نامد توجیه پذیر نیست؟ (با خشم) از سوسیالیسم پذیرفته نیست که خطاهای سرمایه داری را تکرار کند.

اینجا در آمریکا، زندان ها مملو از زندانیان است. این ها چه کسانی هستند؟ فقرا. برخی از آن ها جرائم خشونت آمیز مرتکب شده اند، جرائم وحشتناک. اما

اغلب آن‌ها سارق اند، دزد اند. تبهکار اند، خرده‌فروشنندگان مواد مخدر اند. آن‌ها همه به کار آزاد و بازار آزاد معتقد اند! آن‌ها همان کاری را می‌کنند که سرمایه‌داران، اما در مقیاسی کوچک‌تر.

(کتاب دیگری بر می‌دارد.) آیا می‌دانید انگلس و من درباره زندان‌ها چه نوشتیم؟ به جای مجازات افراد به خاطر جرمشان، باید آن شرایط اجتماعی را که باعث پیدایش این جرائم می‌شود از بین برد و برای هر فرد همه‌نیازهایی را که برای تکامل زندگی‌اش در جامعه لازم دارد فراهم کرد.

درست است که ما از «دیکتاتوری پرولتاریا» سخن گفته ایم، اما نه از دیکتاتوری حزب، نه از دیکتاتوری کمیته مرکزی، نه دیکتاتوری یک نفر. خیر. ما از دیکتاتوری موقتی طبقه کارگر صحبت کرده ایم. توده مردم می‌تواند در رأس دولت قرار گیرد و آنطور که به سود همگان است حکومت کند تا زمانی که دولت، خود بیفایده شود و تدریجاً زایل گردد.

باکونین البته موافق نبود. او می‌گفت که یک دولت، حتی یک دولت کارگری، اگر ارتش، پلیس و زندان داشته باشد مستبد و ستمگر می‌شود. او دوست داشت که با من بگو مگو کند.

درباره او چیزی شنیده اید؟ باکونین آنارشویست؟ اگر نویسنده ای چنین شخصیتی را می‌آفرید به او می‌گفتند واقع‌گرا نیست. اینکه بگویند باکونین و من تفاهم نداشتیم فقط یک حسن تعبیر است.

ببینید او درباره انگلس و من، زمانی که ما در بروکسل مشغول نوشتن مانیفست بودیم چه حرفهایی می‌زد. (سندی را از روی میز بر می‌دارد و می‌خواند) «مارکس و انگلس، به خصوص مارکس، بورژواهای اصلاح‌ناپذیر هستند.»

ما بورژواهای اصلاح‌ناپذیر! مسلماً در مقایسه با باکونین همه بورژوا بودند چون او زندگی مانند یک خوک را پیشه کرده بود. و اگر شما مانند یک خوک زندگی نمی‌کردید، اگر سقفی بالای سرتان داشتید، اگر یک پیمان‌در اطاق نشیمن تان بود، اگر نان تازه و شراب دوست داشتید قاعدتاً یک بورژوا بودید.

شک نیست که من شجاعت این آدم را قبول داشتم. او زندانی شده بود، به سبیری تبعید گشته بود، از آنجا فرار کرده و همه دنیا را زیر پا گذاشته بود تا در همه

جا انقلاب به پا کند. او در پی جامعه‌ای آنارشویستی بود، ولی تنها آنارشویسمی که توانسته بود درجایی مستقر کند در کله اش بود. او تلاش کرد در بولونیا [ایتالیا] قیام به پا کند و چیزی نمانده بود که خود را با هفت تیرش بکشد. انقلاب‌های او در همه جا به شکست انجامید ولی او همچون عاشقی بود که هر شکست عشقی او را به پیگیری هرچه بیشتر و بیشتر وامی داشت.

آیا تا حالا عکسی از باکونین دیده‌اید؟ يك غول. جمجمه‌ای تاس که آن را با يك کاسکت کوچک خاکستری رنگ می پوشاند. ریش انبوه. بیان خشن. به خاطر بیماری اسکوربوت، ناشی از رژیم غذایی زندان، دیگر برایش دندان نمانده بود. به نظر می رسید که او نه در این دنیا، بلکه در دنیایی که خودش تصور می کرد زندگی می کند. به پول بی اعتنا بود. زمانی که داشت آن را بین این و آن پخش می کرد و وقتی نداشت قرض می گرفت بدون آنکه هرگز قصد بازپس دادن آن را داشته باشد. خانه نداشت یا به عبارت دیگر تمام دنیا خانه اش بود. به خانه رفیقی وارد می شد و می گفت: «من آمده‌ام. حالا کجا بخوابم؟ برای خوردن چه دارید؟» و يك ساعت نگذشته از صاحبخانه هم بیشتر در منزل خود بود!

یاد آن شب در سوهو می افتم. ما مشغول شام بودیم مثل طوفان وارد شد. برای چه زحمت زنگ زدن به خود بدهد؟ عادتش این بود که وقت شام سر می رسید. غافلگیر شده بودیم چون فکر می کردیم که او در ایتالیا ست. هر بار که از او خبری دریافت می کردیم از کشوری دوردست بود که در آنجا مشغول برپا کردن انقلاب است. چیزی نمانده بود در را از پاشنه درآورد. آمد تو. می خندید با آن خنده‌های بی دندانیش و ندا داد: «سلام رفقا.»

سپس، بدون اینکه منتظر جواب باشد پشت میز نشست و شروع کرد به بلعیدن سوسیس‌ها و گوشت در قطعات بزرگ، بعد افتاد به جون پنیر و ریختن کنیاک، گیلان پشتم گیلان.

به او گفتم: «میخائیل شراب را مزه کن که زیاد داریم ولی کنیاک خیلی گران است.»

کمی شراب خورد ولی آن را فوراً تف کرد و گفت: «چقدر بی مزه است. برای آنکه بتوان به روشنی فکر کرد فقط باید کنیاک خورد.»

سپس شروع کرد به مسخره بازی همیشگی اش، موعظه، مشاجره، فرمان دادن، فریاد کردن، تشویق کردن. من خیلی عصبی شده بودم. جنی بود که مداخله کرد و گفت: «بس کن میخائیل. خفه مون کردی.» در پاسخ، او به قهقهه ای بسنده کرد و ادامه داد.

کلهء باکونین پر بود از چرندیات آنارشیستی، رمانتیسم و سخنان بی معنای اوتوپیک. من می خواستم او را از انترناسیونال اخراج کنم ولی جنی این کار را مضحک و احمقانه می دانست: «چرا هر گروه انقلابی که شمار اعضایش از ۶ نفر بگذرد باید یکی را تهدید به اخراج کند؟»

چون پلیس در تمام کشورهای اروپایی باکونین را تحت تعقیب داشت او قیافه اش را صد جور گریم می کرد. وقتی به دیدار ما در لندن می آمد به قیافهء کشیش بود. راستش، مثل يك کشیش هم فکر می کرد. قیافهء مضحکی داشت!

باری، يك هفته پیش ما ماند. يك شب بیدار ماندیم و نوشیدیم و با هم دعوا کردیم و باز حسابی نوشیدیم تا زمانی که هیچیک از ما دیگر توانایی راه رفتن نداشت. درواقع، من در وسط یکی از موعظه هایش خوابم برد. او آنقدر مرا تکان داده بود تا بیدار شدم و گفتم: «هنوز حرفم را تمام نکرده ام.»

زمستان باشکوه ۱۸۷۱ بود، زمانی که کمون قدرت را به دست گرفته بود در پاریس... بله، کمون پاریس. باکونین جفت زده بود وسط این انقلاب. فرانسوی ها او را خوب درك کرده بودند. آنها ضرب المثلی داشتند که «روز اول انقلاب، باکونین يك گنج است. روز دوم باید خدمتش رسید.»

آیا این دورهء عالی و شگفت انگیز تاریخ بشریت، یعنی کمون پاریس را می شناسید؟ این از داستان احمقانه ای شروع می شود. منظورم داستان ناپلئون سوم است. آره، همان برادرزادهء بوناپارت. او يك لوده بود، يك دلق که می خواست دل مردم را با لبخند به دست آورد. حال آنکه که ۱۶ میلیون دهقان در زاغه های فلاکت بار به سر می بردند و بچه هاشان از گرسنگی می مردند. اما چون مجلس را همچنان حفظ کرده بود و مردم رأی می دادند فرض همه بر این بود که دمکراسی برقرار است... اشتباهی که همه جا رواج دارد.

ناپلئون سوم می خواست افتخارات نصیب خود کند. این بود که به ارتش

بیسمارک حمله کرد. چه خطای بزرگی. به زودی شکست خورد و در پی آن سربازان فاتح آلمانی وارد پاریس شدند و با چیزی کشنده تر از سلاح روبرو گشتند: سکوت. آنها با مجسمه های پاریس که در پارچه سیاه پیچیده شده بود رو به رو شدند و با مقاومتی عظیم، نامرئی و صامت. لذا تنها کاری را که از عهده شان بر می آمد انجام دادند. زیر طاق نصرت رژه رفتند و با شتاب به کشورشان بازگشتند.

نظام قدیمی فرانسه یعنی جمهوری دوباره برقرار شد. لیبرالها، بنا به تعبیر خودشان، نیز بازگشتند. آنها جرأت نکردند وارد پاریس شوند. آنها به خود می لرزیدند چون آلمانها رفته بودند و پاریس در دست کارگران، خدمتکاران زن، کارکنان دفتری، روشنفکران، یعنی شهروندان مسلح بود. توده های پاریس دولت تشکیل نداده بودند، بلکه چیزی باشکوه تر، چیزی که همه دولت ها از آن بیم دارند، یعنی یک کمون، یک قدرت جمعی توده ها را به وجود آورده بودند. این بود کمون پاریس!

مردمان در تمام ساعات شبانه روز، همه جای شهر در گروه های سه نفره، چهار نفره جمع داشتند، باهم تصمیم می گرفتند، در حالی که ارتش فرانسه پاریس را در محاصره گرفته بود و تهدید می کرد که هر لحظه ممکن است آن را اشغال کند. پاریس نخستین شهر آزاد جهان شد. نخستین قلمرو آزادی در دنیای استبداد و سرکوب.

من برای باکونین توضیح می دادم که: «تو می خواهی بدانی که منظور من از دیکتاتوری پرولتاریا چیست؟ به کمون پاریس نگاه کن. این است دموکراسی حقیقی» نه دموکراسی های انگلیسی و آمریکایی که انتخاباتشان چیزی جز سیرک نیست، جایی که مردم به این یا آن پاسدار نظم حاکم رأی می دهند و هر کاندیدایی که برنده شود، این ثروتمندان اند که به رهبری و اداره کشور ادامه خواهند داد.

کمون پاریس جز چند ماهی نپائید ولی نخستین مجلس قانونگذاری تاریخ بود که فقرا را نمایندگی می کرد. قوانین اش به نفع آنان وضع می شد. کمون بدهی های آنان را لغو کرد، پرداخت اجاره ها را عقب انداخت، مراکز گروپذیری را مجبور نمود اشیائی را که بیش از همه مورد نیاز بود به صاحبانش برگردانند. اعضای کمون نپذیرفتند که بیش از کارگران حقوق بگیرند. ساعات کار نانویان را کاهش دادند و در فکر بودند که به چه وسیله ای تئاتر را برای همگان مجانی کنند.

گوستاو کوربه نقاش بزرگ که تابلوهایش حیرت سراسر اروپا را برانگیخته بود خود در رأس اتحادیه های هنرمندان قرار داشت. آنان موزه ها را بازگشایی کردند. کمیسیونی برای آموزش زنان برپا کردند که بی سابقه بود: آموزش ویژه زنان. آخرین اکتشافات علمی را به خدمت گرفتند. برای مثال از يك بالون «مونگولفی یر» استفاده کردند تا بر فراز مناطق اطراف پاریس پرواز کنند و تراکت هایی را خطاب به دهقانان پایین بریزند حامل این پیام ساده و نیرومند که «ما منافع واحدی داریم»، پیامی که باید به همه زحمتکشان جهان فرستاد.

کمون وظیفه خود شمرد که در مدارس به کودکان بیاموزد که هموعان خویش را دوست بدارند و به آنان احترام بگذارند. من آخرین بحث های شما را درباره آموزش و پرورش خوانده ام. چه حرفهای بی معنایی! شما هرچه را که برای کسب موفقیت در دنیای سرمایه داری لازم است به فرزندان می آموزید ولی آیا به جوانان یاد می دهید که برای عدالت مبارزه کنند؟

کموناردها اهمیت این نکته را درک کرده بودند. آنها نه تنها با گفتار بلکه با کردار درس می دادند. آنها گیوتین، این ابزار استبداد از جمله استبداد انقلابی را درهم شکستند. سپس با شال گردن سرخ و در حالی که پرچم سرخ عظیمی حمل می کردند و ساختمانها با ایریشم سرخ مزین بود، دور ستون میدان و اندوم، نماد قدرت نظامی، گرد آمدند. ستونی عظیم که مجسمه برنزی ناپلئون بناپارت بر آن قرار داشت. قلابی را به مجسمه فرو بردند. زنجیری به آن وصل کردند و با يك چرخش ستون بر زمین افتاد و متلاشی شد. مردم از تکه پاره های مجسمه بالا رفتند. پرچم سرخی برپایه مجسمه نصب گردید. پایه ای که دیگر متعلق به يك کشور نبود، بلکه به بشریت تعلق داشت. نگاه ها، از مرد و زن، که به آن افتاد اشک شادی در چشم ها حلقه زد.

بله، چنین بود کمون پاریس. خیابان ها همیشه پر بود و همه جا بحث برپا بود. مردم هرچه داشتند با یکدیگر قسمت می کردند. به نظر می رسید که مردم بیش از گذشته لبخند به لب دارند. مهربانی حاکم بود. خیابان ها امن بود بی هیچ پلیسی. بله، این بود سوسیالیسم!

صد البته که چنین سرمشقی، سرمشق کمون، غیر قابل تحمل بود. این بود که

ارتش جمهوری وارد پاریس شد و دست به قتل عام زد. گردانندگان کمون را به پرلاشز آوردند، آنها را کنار دیوار گذاشتند و اعدام کردند. در جمع، سی هزار نفر کشته شدند. کمون را شغالان و خوک‌ها با خاک یکسان کردند، اما کمون درخشان‌ترین دستاورد عصر ما بود... (قدم می‌زند و باز آبجو می‌نوشد)

باکونین و من هی نوشیدیم و هی بحث و جدل کردیم. به او گفتم:

- «میخائیل، تو از مفهوم دولت کارگری هیچ نمی‌فهمی. نمی‌توان گذشته را با افسون تنها یک لحظه پرشور پشت سر گذارد. باید با در نظر داشتن آثار بازمانده از نظم کهن جامعه نوینی بسازیم و این زمان لازم دارد.

- نه همین که نظم کهن فرو ریزد توده یا بلافاصله در آزادی خواهد زیست یا آن را از دست خواهد داد.

سپس بحث جنبه شخصی به خود گرفت. من که صبرم را از دست داده بودم گفتم:

- تو احمق تر از آنی که بفهمی. کنیاک کار خودش را کرده بود و او جواب داد:  
- مارکس، تو چیزی جز یک مغرور مادر قحبه نیستی، مثل همیشه. این تویی که هیچ نمی‌فهمی. تو فکر می‌کنی کارگران بر اساس تئوری تو انقلاب خواهند کرد؟ تئوری تو برایشان ارزشی ندارد. خشم آنها خود به خود افزایش می‌یابد و بدون کمک به اصطلاح علم تو انقلاب به پا خواهند کرد. گزینه انقلابی در رگ و پوست شان است.

خیلی هیجانی شده بود.

- من به تئوری هایت تف می‌کنم.

با این حرف روی زمین تف کرد. عجب خوکی! دیگه هیچ حد و مرزی را نمی‌شناخت. بر سرش فریاد زد:

میخائیل تو می‌توانی روی تئوری های من تف کنی، اما نه روی پارکت. زود پاکش کن.

- بیا. من همیشه گفته ام که تو یک دیکتاتور.

- و من همیشه گفته ام که تو یک اخته ای.

سرخ شد. درست مانند یک حیوان ماقبل تاریخ. جست زد روی من. صحنه را

تصور کنید. خیلی درشت هیكل بود. روی زمین کشتی گرفتیم ولی مست تر از آن بودیم که به هم آسیبی وارد آوردیم. لحظه ای بعد چنان خسته شدیم که هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم جز اینکه درازکش روی زمین نفس مان را جا بیاوریم. بعد باکونین باشد مثل يك کرگدن که از رودخانه ای سر بر می آورد. دکمه شلوارش را باز کرد و از پنجره شروع کرد به ادرار کردن! می دیدم و باور نمی کردم.

- میخائیل! لعنتی چکار داری می کنی؟

- تو فکر می کنی چه کار میکنم؟ دارم از پنجره ات به بیرون می شاشم.

- حالم را به هم زدی، میخائیل.

- من روی لندن می شاشم. به سر تا پای امپراتوری انگلیس می شاشم.

- نه، تو روی پیاده رو جلوی خانه می شاشی.

جواب نداد. شلوارش را دوباره بست، روی زمین دراز کشید و شروع کرد به خرخر کردن. من هم روی زمین دراز کشیدم و به زودی خوابم برد. جنی چند ساعت بعد که با طلوع آفتاب بیدار شده بود ما را در چنین حالی دیده بود. (توقف می کند تا جرعه ای آبجو بنوشد.)

نه، نمی توانستند بگذارند کمون زنده بماند. کمون خطرناک بود. ممکن بود برای بقیه جهان سرمشق شود. پس، آن را غرقه به خون کردند. این امر هنوز هم رخ می دهد. مگر نه؟ هروقت در گوشه ای از جهان نظم کهن سرنگون شود و مردم فارغ از هر ایدئولوژی و صرفاً به خاطر آنکه بر موجودیت کنونی خود بشورند و نحوه نوینی از زندگی را تجربه کنند، وضع همین است. این را دیگر آنها تحمل نمی کنند، لذا دست به کار می شوند - شما می دانید منظورم از آنها چه کسانی هستند - چه حيله گرانه و مخفیانه، چه صریح و خشن در نابودی چنین تلاشی می کوشند.

(روزنامه ای می خواند.) با وجود این، همچنان می گویند «سرمایه داری پیروز شده است». پیروز شده است؟! در چه چیزی؟ چون بازار سهام تا عرش بالا رفته؟ و سهامداران بیش از پیش ثروتمند شده اند؟ پیروزی؟! آیا وقتی يك چهارم از کودکان آمریکا دچار فقر اند باز هم می توان از پیروزی سرمایه داری حرف زد؟ آیا وقتی ۴۰ هزارتاشان قبل از رسیدن به يك سالگی می میرند باز هم پیروز شده است؟

(روزنامه ای می خواند) «در نیویورک، صد هزار نفر، خیلی پیش از طلوع آفتاب

برای یافتنِ کاری صف می کشند، در حالی که تنها برای دوهزار نفر کار هست» ۹۸ هزار نفر دیگر که کاری پیدا نمی کنند چه بر سرشان می آید؟ آیا برای اینها ست که زندان های بیشتری می سازید؟ آری، سرمایه داری برنده شده، اما از چه کسی؟ در تکنولوژی از دست شما معجزاتی سر زده است. انسان به فضا فرستاده اید، اما کسانی که روی زمین رها کرده اید چه بر سرشان خواهد آمد؟ چرا آن ها اینقدر وحشت زده هستند؟ چرا به مواد مخدر و الکل روی می آورند؟ چرا به شدت دیوانه می شوند و به آدمکش تبدیل می گردند؟ (روزنامه را سر دست می گیرد) آری این ها همه در روزنامه نوشته است.

سیاستمدارانِتان را باد غرور گرفته است. آن ها می گویند از این پس، دنیا به سمت «نظام کار آزاد و بازار آزاد» سیر می کند.

آیا همه کودن شده اند؟ آیا تاریخِ نظام های کار آزاد و بازار آزاد یادشان رفته است؟ عصری که دولت هیچ کاری برای مردم نمی کرد و صرفاً در خدمت ثروتمندان بود؟ زمانی که دولت آمریکا ۵۰ میلیون هکتار زمین آزاد به راه آهن می بخشید ولی وقتی مهاجرین چینی و ایرلندی روزی بیست ساعت برای کشیدن راه آهن کار می کردند و از گرما یا سرما می مردند به روی مبارکش نمی آورد؟ و وقتی هم که کارگران سر به شورش بر می داشتند و دست به اعتصاب می زدند، دولت ارتش می فرستاد تا آن ها را به زور به اطاعت وادارد؟

اگر فلاکت ناشی از سرمایه داری و «نظام کار آزاد و بازار آزاد» را به چشم نمی دیدم، من چه مرگم بود که «کاپیتال» بنویسم؟ در انگلستان بچه های خردسال را در ریسندگی به کار می کشیدند زیرا انگلستان ظریف شان می توانست دوک را بچرخاند. در آمریکا، در ماساچوست، دختر بچه ها را که از ۱۰ سالگی در کارخانه آردسازی به کار می گرفتند در ۲۶ سالگی می مردند. شهرها چاه فاضلاب هرزگی و فقر بود. این است سرمایه داری، چه دیروز و چه امروز.

بله، تبلیغات لوکس را در مجلات و صفحهء تلویزیون هاتان دیده ام (آه می کشد) آری همهء این صفحه ها و همهء این تصویرها را. چه تصویرها که می بینید و چقدر کم از آن ها می فهمید!

آیا کسی اینجا تاریخ نمی خواند؟ (خشمگین است) چه مزخرفاتی را در مدارس

در این دوره به شاگردان یاد می دهند؟ (چرا غها روشن و خاموش می شود. تهدید کنان. او به بالا چشم می دوزد) آن ها حسابی حساس اند.

دلم برای «جنی» تنگ شده. او درباره همه این ها حتماً حرف هایی داشت که بزند. پیش چشم خودم، از بیماری و غم سرانجام شمع وجودش خاموش شد ولی مسلماً سال های شادی و لذت مان را نیز به خاطر داشت، لحظات شیفتگی و سرورمان در پاریس و حتی در سوهو.

دلم برای دخترانم تنگ شده.

(از روزنامه ای بر می دارد و می خواند) «سالگرد جنگ خلیج. يك پیروزی سریع و شیرین». آری من این جنگ های سریع و شیرین را که هزاران جسد در میدان نبرد بر جای می گذارند و کودکانی که از نبود مواد غذایی و دارو می میرند به خوبی می شناسم. (روزنامه را ورق می زند.) در اروپا، در آفریقا، در فلسطین، ملتی يك ملت دیگر را در آن سوی مرزهایشان به قتل می رساند. (نگران است.)

آیا نشنیده اید که ۱۵۰ سال پیش چه می گفتم؟ این مرزهای ملی مسخره را محو کنید! دیگر نه پاسپورت، نه ویزا، نه نگهبانان مرزی، نه تعداد معین مهاجرین. دیگر نه پرچمی، نه سوگند تعلق به این هویت های ساختگی موسوم به ملت ها. کارگران سراسر جهان متحد شوید! (دستهایش را بر کمر می گذارد و دور می زند) خدایا، این کمر مرا می کشد...

من اعتراف می کنم که حساب نمی کردم سرمایه داری چه ظرفیت حیرت انگیزی برای ادامه حیات دارد. تصور نمی کردم که برای برپا نگه داشتن يك نظام بیمار داروهای وجود داشته باشد، جنگ برای حمایت از صنایع و برای آنکه اشخاص را چنان دیوانه میهن پرستی کند که فلاکت خود را از یاد ببرند، اینکه متعصبین مذهبی به توده های مردم وعده دهند که عیسی دوباره ظهور خواهد کرد. (سرش را تکان می دهد) من عیسی را می شناسم. به این زودی ها بر نمی گردد...

من در ۱۸۴۸ به اشتباه فکر می کردم که سرمایه داری در حال انحطاط است. حساب من کمی زودرس بود. ۲۰۰ سال شاید. (تبسم به لب دارد.) ولی تحول خواهد یافت. تمام نظام های کنونی تغییر خواهند کرد. مردم ابله نیستند. من رئیس جمهورتان لینکلن را به یاد دارم که می گفت همه مردم را نمی توان برای همیشه گول

زد. عقل سلیم آنان، عطش آنان برای احترام انسانی و عدالت باعث تجمع و همبستگی آنان می شود.

شوخی نگیرید! پیش از این رخ داده و می تواند در مقیاسی بزرگ تر دوباره رخ دهد. آن وقت، همه کسانی که اداره جامعه را در دست دارند، با همه ثروت شان، با همه ارتش شان، از وقوع هیچ چیزی نمی توانند جلوگیری کنند. نوکران آن ها از خدمت به آنان امتناع خواهند کرد و سربازان شان از اطاعت سرپیچی خواهند نمود. درست است که سرمایه داری معجزات بی نظیری در تاریخ انجام داده، اعجازهای دانش و فن. اما گور خویش را به دست خود خواهد کند. اشتباهی سیری ناپذیر او به سود - هرچه بیشتر و بیشتر سود - باعث ایجاد دنیایی آشوب زده می شود. سرمایه داری همه چیز را از هنر تا ادبیات، موسیقی و حتی خود زیبایی را به کالا بدل می کند تا خرید و فروش شود. موجودات انسانی را نیز به کالا بدل می کند. نه تنها کارگران که به صورت زنجیره ای کار می کنند، بلکه فیزیکدانان، دانشمندان، حقوقدانان، شاعران، هنرمندان همه باید برای ادامه حیات، خود را بفروشند.

خب، چه خواهد شد وقتی این اشخاص درک کنند که همگی کارگر اند؟ که همگی یک دشمن مشترک دارند؟ آن ها برای محقق کردن خویش و از قوه به فعل درآمدن به راستی متحد خواهند شد، نه تنها در درون کشور خویش، زیرا سرمایه داری به یک بازار جهانی نیاز دارد. شعارش «بازار آزاد» است زیرا برای گردش آزادانه در سراسر کره خاکی و سود بیشتر بردن، هرچه بیشتر و بیشتر، به چنین بازاری نیاز دارد! اما با چنین کاری، ناخواسته فرهنگی جهانی پدید می آورد. مردم مرزها را زیر پا می گذارند به نحوی که در تاریخ سابقه نداشته است. اندیشه ها از مرزها فراتر می روند. از این ها امر نوینی به اجبار زاده خواهد شد. (توقفی کوتاه می کند و به فکر فرو می رود.)

وقتی در ۱۸۴۲ با «جنی» در پاریس بودم بیست و پنج سال داشتم و می نوشتم که در نظام نوین صنعتی، انسان ها از کار خود بیگانه اند زیرا از آن بدشان می آید. وقتی ماشین، دود، بو و سر و صدا حواس پنجگانه آنان را مورد حمله قرار می دهد - و این را پیشرفت می نامند - از طبیعت هم بیگانه می شوند. آن ها از یکدیگر هم بیگانه می شوند، چون هر یک را [به رقابت] در برابر دیگری علم کرده اند تا برای بقای

خود پا را بر [جسد] دیگری بگذارد. آن‌ها از خویشتن نیز بیگانه اند، زندگی ای دارند که متعلق به خودشان نیست و آن‌گونه که زندگی می‌کنند به راستی خواستارشان نیستند، به نحوی که زندگی حقیقی جز در رؤیا و خیال میسر نیست.

اما این‌ها اجتناب‌ناپذیر نیست. همیشه اختیار و گزینشی ممکن است. این را می‌پذیرم که این تنها يك احتمال است. هیچ یقینی در کار نیست. اکنون قضیه روشن است. من بدجوری به خود مطمئن بودم ولی از این به بعد می‌دانم که هر احتمالی وارد است. اما آدم‌ها باید تکان بخورند.

این به نظرتان خیلی رادیکال است؟ به یاد داشته باشید که رادیکال بودن چیزی نیست مگر دست به ریشه‌ها مسائل بردن، و ریشه ما هستیم.

حالا يك پیشنهاد دارم. تصور کنید كورك و دمل دارید و نشستن آنقدر برایتان دردآور است که ناگزیرید برخیزید. باید بجنید، کاری بکنید.

دیگر از سرمایه داری، از سوسیالیسم حرف نزنیم. تنها از به کار گرفتن ثروتهای هنگفت و باور نکردنی زمین توسط انسانها سخن بگوییم. تأمین نیازهای مردم: غذا، دارو، هوای پاک، آب پاک، درخت و گیاه، خانه‌ها قابل زیست، چند ساعت کار و ساعات بیشتری برای استراحت و سرگرمی. نپرسید چه کسی شایسته این چیزهاست؟ هر انسانی شایسته آن است.

خب، دیگر وقت آن است که بروم.

(اسبابش را جمع می‌کند، راه می‌افتد که برود. رو به جمعیت می‌کند)

آیا از بازگشت من ناراحت شدید؟ آیا دلخوردید؟ فرض کنید که این همان بازگشت مسیحا است. با این فرق که مسیح نمی‌توانست بیاید. به جایش مارکس آمد...

### یادداشت های متن:

\* هوارد زین، مورخ و استاد تاریخ سیاسی در دانشگاه بوستون (آمریکا). از آثار او می توان از جمله به «تاریخ مردمی ایالات متحده آمریکا از ۱۴۹۲ تا امروز» اشاره کرد. شایان ذکر است که جایزه انجمن دوستان لوموند دیپلوماتیک سال ۲۰۰۳ - برای مبارزه با اندیشه واحد - به خاطر نوشتن همین کتاب به هوارد زین تعلق گرفت. سرپرستی این جایزه را چهار شخصیت زیر بر عهده داشته اند: داریوفو برنده نوبل در ادبیات از ایتالیا، خوزه ساراماگو برنده نوبل ادبیات از پرتغال، کوستا گاوراس سینماگر و خوزه لوئیس سامپدرو نویسنده. در باره هوارد زین و این جایزه مراجعه شود به لوموند دیپلوماتیک فوریه ۲۰۰۴ و مقاله «فلك را سقف بشکافیم» در سایت اندیشه و پیکار.

۱- ردنگت (redingote) [واژه قدیمی] کت بلند مردانه با برگردان یقه و سراسنتین

و یقه پهن.

۲- هوارد زین، مارک تواین را که نویسنده روایات طعنه آمیز خاص آمریکائیان بود نه سوسیالیست معرفی می کند و نه آنارشویست، بل او را همچون ناظری می داند که رفتار امپریالیستی ایالات متحده و دیگر کشورهای غربی را در قبال بقیه جهان نمی پذیرفت و با آن سازشکاری نداشت (تاریخ مردمی ایالات متحده، Une Histoire populaire des Etats-Unis انتشارات آگون، ۲۰۰۲ ص ۳۶۷). [ناشر فرانسوی]

۳- این شعر که در ۱۷۷۰ گفته شده بر نابودی کشاورزی که به دست شاهزاده های طماع صورت گرفت، مویه می کند. [ناشر فرانسوی]

۴- واژه انگلیسی Tussle که به معنی مبارزه و درگیری و مشاجره است در تعبیراتی مانند «گلاویز شدن»، «چنگ به هم انداختن» نیز به کار می رود.

۵- در اینجا عیناً از ترجمه علاء الدین یازارگادی (مجموعه آثار نمایشی شکسپیر، انتشارات سروش، تهران ۱۳۷۵، ص ۱۹۹)، نقل شد.

۶- در زبان فصیح Le Maure به معنی اعراب شمال آفریقا ست.



من این نمایشنامه را در دوره ای نوشتم که فروپاشی اتحاد شوروی در رسانه های بزرگ گروهی و نیز در رهبران سیاسی، نوعی شادمانی تقریباً همگانی برانگیخته بود: نه تنها «دشمن» مرده بود، بلکه ایده های مارکسیسم نیز بی اعتبار شده بود. سرمایه داری و اقتصاد بازار پیروز شده بود. مارکسیسم باخته بود. مارکس به راستی مرده بود. لذا به نظرم رسید مهم است به روشنی نشان دهم که اتحاد شوروی و دیگر کشورهای که با «مارکسیست» نامیدن خود رژیم های پلیسی برپا کرده بودند هیچکدام مظهر مفهوم سوسیالیسم مارکس نبوده اند.

می خواستم نشان دهم که مارکس از اینکه ایده هایش چنان تحریف شده که آنها را با خشونت های رژیم استالینی یکی می دانند چقدر خشمگین است. فکر می کردم باید مارکس را نه تنها از دست این کمونیست های قلابی که در نقاط مختلف دنیا رژیم های سرکوبگر برپا کرده بودند نجات دهم، بلکه همچنین از دست این مقاله نویسان و سیاستبازان غربی که در برابر پیروزی سرمایه داری حالت نشئه بدانان دست داده است. (از پیشگفتار نویسنده)

هوارد زین استاد تاریخ سیاسی در دانشگاه بوستون و نویسندهء تاریخ مردمی ایالات متحده است؛ اثری مهم ویژهء بررسی تأثیر جنبش های مردمی بر تاریخ و جامعه.

انتشارات اندیشه و پیکار

من این نمایشنامه را در دوره ای نوشتم که فروپاشی اتحاد شوروی در رسانه های بزرگ گروهی و نیز در رهبران سیاسی، نوعی شادمانی تقریباً همگانی برانگیخته بود: نه تنها «دشمن» مرده بود، بلکه ایده های مارکسیسم نیز بی اعتبار شده بود. سرمایه داری و اقتصاد بازار پیروز شده بود. مارکسیسم باخته بود. مارکس به راستی مرده بود. لذا به نظرم رسید مهم است به روشنی نشان دهم که اتحاد شوروی و دیگر کشورهایی که با «مارکسیست» نامیدن خود رژیم های پلیسی برپا کرده بودند هیچکدام مظهر مفهوم سوسیالیسم مارکس نبوده اند. می خواستم نشان دهم که مارکس از اینکه ایده هایش چنان تحریف شده که آنها را با خشونت های رژیم استالینی یکی می دانند چقدر خشمگین است. فکر می کردم باید مارکس را نه تنها از دست این کمونیست های قلابی که در نقاط مختلف دنیا رژیم های سرکوبگر برپا کرده بودند نجات دهم، بلکه همچنین از دست این مقاله نویسان و سیاستبازان غربی که در برابر پیروزی سرمایه داری حالت نشئه بدانان دست داده است.

(از پیشگفتار نویسنده)